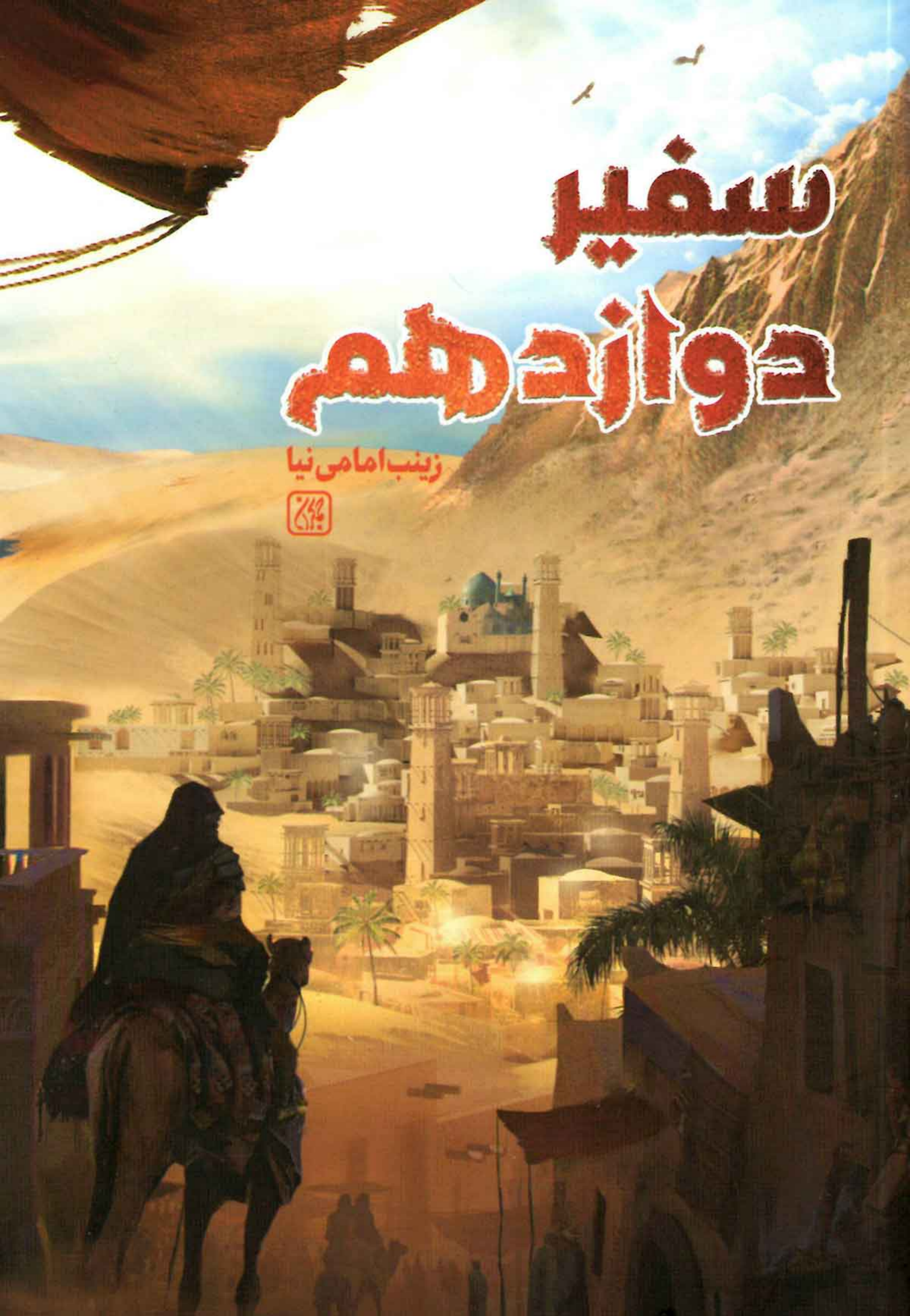


سفر

دوازدهم

زینب امامی نیا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سفیر دوازدهم

زینب امامی نیا

زینب امامی نیا
انتشارات کتاب جمکران
علیرضا روایی
سوم، زمستان ۱۴۰۱، خانه چاپ جمکران
۱۰۰۰ نسخه

۰۹۱۲۱۵۱۸۱۴۹

۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳

سرشناسه: امامی نیا، زینب، ۱۳۵۲ -
عنوان و نام پدیدآور: سفیر دوازدهم / زینب امامی
مشخصات نشر: قم: کتاب جمکران، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۳۳ ص.: ۵/۲۱×۵/۱۴ س. م.
۱-۶۸۹-۹۷۳-۹۶۴-۹۷۸: شابک
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
20th century -- Persian fiction: موضوع
موضوع: محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. -- داستان
Muhammad ibn Hasan, Imam XII -- Fiction: موضوع
رده بندی کنگره: PIR۸۳۲۴
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۱۴۱۷۴
وضعیت رکورد: فیپا

ketabejamkaran.ir
jamkaran.ir

- دفتر مرکزی پژوهش و نشر: قم، خیابان
شهید فاطمی، کوچه ۲۸، پلاک ۶.
انتشارات کتاب جمکران، تلفن تماس:
۰۲۵۲۷۷۲۲۲۱۲، کدپستی: ۳۷۱۵۶۶۶۴۴



@ketabejamkaran
t.me/ketabejamkaran

اولین بار بود که جاننش چنین به لرزه افتاده بود. چیزی نمانده بود که خودش را از بالای بام به پایین بیندازد. ضربات بلند و پشت سرهم کلون در، خانه را به لرزه انداخته بود. شهربانو با رنگی پریده چون کاهگل، به سرعت از مطبخ بالا دوید. صدای کلون مردانه، او را از رفتن بازداشت. ایستاد و به بام خانه نگاه کرد.

- رضاداد! رضاداد!

رضاداد پله‌های بام را دو تا یکی کرد، از میان پله پنجم پایین پرید و خودش را میان حیاط انداخت. شهربانو نگران، گوشه چارقدش را روی صورتش کشید و همان جا ایستاد. دو سال می‌شد که کسی این‌گونه بر در خانه‌شان نکوفته بود. ترس توی چشمانش دود می‌زد و قلبش چون پرنده‌ای وحشی، خود را به قفسه سینه‌اش می‌کوبید. چشمش به رضاداد بود و توان پس و پیش رفتن نداشت. در یک لحظه هزاران سوال مثل دسته‌ای زنبور به مغزش حمله کرده بودند. نزدیک بود که قالب تهی کند. زیر لب چیزی خواند. به طرف پسرش فوت کرد. رضاداد میان دالان ایستاد. نگاهی به مادر داشت و نگاهی به در. ترس و نگرانی را که در چشم‌های مادرش دید، پیش رفت. دست‌هایش به لته‌های در نرسیده بود که صدا قطع شد. این وقت صبح چه کسی است؟

بعد از رفتن پدرش، به جز پدر بزرگ و عموهایش کسی دست بر این در نگذاشته بود؛ آن هم این‌گونه. رضاداد دستش را روی قفسه سینه گذاشت. هنوز نفسش بالا نیامده بود که دوباره کلون آهنی بر سر خود کوبید. رضا ناخودآگاه یک قدم به عقب پرید.

چشمان سیاه و درشتش میان کاسه خشک شد و پاهایش به زمین میخکوب. باید کاری می‌کرد تا همسایه‌ها جمع نشده بودند. دوباره سرش را برگرداند و نگاهی به مادرش کرد که چون بید می‌لرزید و چارقده دندان گرفته بود. انگار که وجود مادر پشت سرش تکیه‌گاهی باشد، خودش را روی در انداخت. با یک حرکت، قفل چوبی در را عقب کشید و هردولته را از هم باز کرد. مردی که بیشتر شبیه چوبی پیچیده در یک تکه پارچه بود، دو طرفش را دید زد. خودش را توی خانه انداخت. لنگه‌های چوبی در را به هم کوبید. لچک روی صورتش را کنار زد. درحالی که نفسش بالا نمی‌آمد بسته‌ای از توی یقه پیراهنش بیرون کشید. بسته بقچه پیچ را میان دست‌های استخوانی و لرزان رضاداد گذاشت.

- این‌ها نباید در خانه بماند. من نه از مقدارش باخبرم و نه از صاحبانشان. خطر پشت در است...

مرد به پشت سرش اشاره کرد. رضاداد چشمانش گردتر شد و خیره به مرد، سپس به بسته در دستش نگاه کرد. زبانش خشک شده بود. به سختی آب دهانش را فرو داد. خواست چیزی بگوید؛ اما لب‌هایش به هم قفل شده بود. مرد دوباره به چشم‌های ترسان رضاداد نگاه کرد.

- فرصت نیست تا بمانم و خود محمد بن رحمان را ببینم. این را به دستش برسانید. نباید در خانه بماند؛ از هر طرف در محاصره هستیم!

سپس بسته کوچک‌تری روی آن گذاشت و گفت: «این هم برای خرج خودتان.» تا دهان رضاداد باز شود و بپرسد که این‌ها چیست و خرجی را چه کسی داده است، چوب پیچیده شده میان پارچه‌ها، خودش را از در خانه بیرون انداخت. همه سروصداها و ترس و لرزها یک‌باره جایش را به سکوت و سوال داد.

بارفتن مرد، شهربان‌ونفس عمیقی کشید و آهسته چند قدم جلو آمد. رضاداد به طرف مادر برگشت اما توان حرکت نداشت. مبهوت به بقچه در دستش نگاه می‌کرد. تا رضا نفس عمیقی بکشد و به مادر نگاه کند، بانو خودش را به رضاداد رساند. بقچه را گرفت و ناخواسته دستش به طرف پایین رفت. نزدیک بود بقچه از دستش بیفتد که رضاداد زیر

آن را گرفت. صدای به هم خوردن سکه‌ها چشم‌های خمار بانورا گشاد کرد. همین طور که چشم در چشم‌های رضاداد داشت، سرش را به نشانه پرسش تکان داد. رضاداد آب نداشته دهانش را فرود داد.

- نمی‌دانم. یعنی نمی‌دانم که...

بقچه در میان دستان شهربانوبه لرزش افتاده بود.

- نادانسته گرفتی، چه کنی دردت به سرم؟

- گفت...

سرش را برگرداند به سمت در و با دست اشاره کرد به مردی که دیگر نبود.

- گفت... این کیسه کوچک از آن خودمان است.

- دستی به صورتش کشید. عرق آن را گرفت و گفت: «برای خرجی داده‌اند اما

این کیسه بزرگ تر امانت است و برای پدر آورده‌اند.» آب دهانش را فرود داد...

- گفت که خانه در محاصره دشمن است.

- یا امام غریب!

بانو خیره شد به چشم‌های رضاداد. کیسه از دستش افتاد. ناخواسته اشک در

چشمانش حلقه زد. آرام روی زمین نشست و دو دستی سرش را گرفت. چیزی در دل

رضاداد لرزید. کنار مادر روی زمین نشست.

- معصومه! معصومه جان آب!

معصومه با کارد و پیازی که در دست داشت، پله‌های بلند مطبخ را به سختی بالا

آمد.

- چرا داد می‌زنی؟ دارم به مادر کمک می‌کنم و آش می‌پزم.

- برای مادر آب بیاور.

معصومه آرام به سمت مادر آمد، کارد و پیاز را به رضاداد سپرد و به صورت بانو نگاه

کرد. بانوبا پر چارقدش چشم‌هایش را پاک کرد. نگاهی به معصومه و رضاداد انداخت.

- چرا مادر گریه می‌کند؟

- گفتم آب بیاور نه پیاز! حال مادر خوب نیست.

معصومه جان دوباره به شهربانو که با زانو روی زمین نشسته بود، نگاه کرد و بعد به کیسه‌ای که جلوی پایش افتاده بود. شهربانو لبخند کم‌جانی زد، دست به شانه معصومه جان گرفت و از جا بلند شد. به لبه‌های چارقش چنگ انداخت تا لرزش دستانش را پنهان کند. رو کرد به رضاداد و گفت: «این کیسه‌های سکه را ببر و جایی که به کله هیچ خلقی خطور نکند، پنهان کن. پدر بزرگت را خبر کن. بگو اگر آب در دست دارد زمین بگذارد و خودش را اینجا برساند.»

شهربانو بدون آنکه منتظر سوال یا جوابی از سوی رضاداد باشد، بی‌توجه به حیرت معصومه و رضاداد به سمت مطبخ رفت. رضاداد از جا بلند شد. نمی‌دانست چه بگوید و کیسه‌های سکه و اشک‌های مادر و آمدن پدر بزرگ را چگونه به هم ربط بدهد. ناخواسته خیره شده بود به خشت‌های کف حیاط و غرق در فکر بود که معصومه جان کارد و پیاز را از دست‌های او گرفت و رضا را به خود آورد. رضاداد خم شد. کیسه‌ها را برداشت و به دوروبرش نگاه کرد. دنبال جایی برای پنهان کردن بود؛ چشم‌هایش روی در طویله ماند. بعد از مکثی کوتاه، به طرف اتاق‌ها و سپس به بام خانه چشم گرداند. ناگهان به سمت درخت انار کنار حیاط چرخید. انگار که چیزی یادش بیاد به سرعت سمت باغچه رفت و با شاخه بزرگی که دیروز کنده بود و می‌خواست مرغ و خروس‌ها را جا کند، چاله‌ای کند. بی‌اختیار چوب را میان خاک‌های باغچه فرو می‌کرد و خاک‌ها را به اطراف می‌پراکند. چاله که به عمق دو وجب رسید، کیسه‌ها را پنهان کرد. خاک‌ها را روی آن ریخت و چند بار روی آن بالا و پایین پرید تا کاملاً صاف شود. سپس بادی به غبغب نداشته‌اش انداخت. سری تکان داد. احساس پیروزی می‌کرد. گویا بردشمنی قدر پیروز شده باشد. به مادر که روی پله‌های مطبخ نشسته بود، نگاه کرد. سرش را بالا گرفت و به طرف در خانه خیز برداشت.

اگر طبیب محرم راز بیماران هست پس چرا مادر چیزی به من نگفت. مادر بیمار است یا دردی دیگر دارد؟ اگر بیمار نیست چرا... مادر ترسیده بود و وظیفه طبیب در

این گونه موارد این است که... مادر از صدای در ترسیده بود یا از کیسه سکه؟ رضاداد می دويد و فکرها نیز از پی اش می دويدند و لحظه ای آرامش نمی گذاشتند. از وقتی حکیم معصومه جان را که روبه قبله بود، با چند قلم دارو خوبش کرده بود و به قول مادر، جانی دوباره به او بخشیده بود، رضاداد با خودش عهد بست که طبیب بشود. از فردای آن روز علاوه بر کوزه گری، شاگرد حکیم هم شد. به گمان خودش بعد از چند ماه شاگردی، تمام علم طب را آموخته بود. مدام در کوچه و بازار مردم را زیر نظر داشت. نسخه می پیچید. بی خیال اینکه خیلی ها شکایت او را پیش حکیم برده بودند و حکیم بارها او را سرزنش کرده بود.

همچنان که می دويد، فکرها هم پی اش می دويدند. مدام عرق هایش را پاک می کرد. ناگاه ایستاد. یادش آمد پدر بزرگ اکنون که میانه روز است در مزرعه است؛ نه در خانه. دوباره عرق های روی پیشانی اش را پاک کرد. راه آمده را بازگشت و به سمت بیابان و مزرعه دويد. قطره های درشت عرق تا روی ابروهای پرو سیاهش رسیده بودند که دوباره ایستاد. یادش آمد که پدر بزرگ این وقت سال برای چه چیز باید در مزرعه باشد؟! کار چیدن جو و گندم ها تمام شده بود و باید به باغ صفرخان می رفت. می دانست در فصل چیدن انارها پدر بزرگ بیشتر در باغ مشغول است نه در خانه و مزرعه.

برای اولین بار بود که گرما و تشنگی پاییز را این گونه احساس می کرد. عرق گوشه گوشه لباس بلندش را خیس کرده و نفسش به شماره افتاده بود. ایستاد. چرخ می زد. نمی دانست از کدام سمت و سو برود. این همه سرگردانی برای چه بود؟ باید به پدر بزرگش چه می گفت؟ چرا نباید هیچ کس متوجه امانتی می شد که به آن ها سپرده بودند؟ سکه ها چه ارتباطی با پدر بزرگ داشت که باید آب در دستش را زمین بگذارد و به خانه آن ها بیاید؟ اگر آب در دستش نباشد چه؟ چرا فردی ناشناس و ترسان باید بیاید و خرجی زندگی آن ها را بدهد؟ از کجا می دانسته که دست آن ها تنگ شده است و به قول مادرش کفگیر به ته دیگ شان خورده؟ ایستاد، نفس عمیقی کشید و اطرافش را نگاه کرد. چند بار نفس عمیق کشید. سرش را تکان داد. هر وقت پشت سر هم نفس عمیق می کشید، لب می گزید و سرتکان می داد. فکر تازه ای به ذهنش رسیده بود. با

خودش گفت: «حالا که من به جای پدر، مرد خانه شده‌ام، چرا باید مادر حرف‌هایش را به پدر بزرگ بگویم؟» از فکر تازه‌ای که به ذهنش رسیده بود، لبخندی زد و راه آمده را بازگشت. هنوز چند قدمی برنگشته بود که از تصمیمش منصرف شد.

پدر بزرگ شاخه بزرگی از درخت انار را به سمت خودش خم کرده بود، داشت یکی دو اناری را که به آن چسبیده بود می‌کند که حضور رضاداد او را متعجب کرد. به گمان اینکه رضاداد خبر آمدن پسرش را آورده است، رضاداد را بغل کرد و بوسه‌ای به پیشانی اش زد.

- کی برگشت؟ کجا بود؟ الهی که پیرشوی رضا!

پدر بزرگ دست رضاداد را گرفته بود و همراه خود می‌کشاند و مدام زیر لب او را دعا می‌کرد. رضاداد نمی‌دانست چه بگوید. نمی‌خواست پدر بزرگش را از این حال خوش بیرون بیاورد. دو سالی می‌شد که پدرش ناپدید شده بود. بعد از ناپدید شدن پدر، رضاداد مجبور شده بود برای پرکردن شکم برادر و خواهرهایش درس و مکتب را رها کند و به کوره پزخانه برود. از وقتی که یادش می‌آمد پدرش سالی دوبار به عراق سفر می‌کرد و از آنجا جنس می‌آورد. گاهی هم از اینجا چیزهایی برای فروش به عراق می‌برد. اما این بار نه برای سفر رفته بود و نه برای کمک در ساخت مسجدی که امام حسن عسکری علیه السلام گفته بود در قم بسازند. پدر رفته بود تا مقداری گندم برای آرد کردن و نان پختن بگیرد و دیگری به خانه برنگشته بود. این طور که از مردم شهر شنیده بود، پدرش خراج سالیانه را به معتمد عباسی نپرداخته بود و به احتمال زیاد گماشتگان معتمد پدر را دستگیر کرده و با خود به عراق برده بودند.

رضاداد نمی‌توانست بپذیرد که باید کار کنند و خراج بپردازند. خراجی که هیچ

پس اندازی برای زندگی آینده‌شان باقی نمی‌گذاشت. پدرش گفته بود که ما چون شیعه هستیم باید یک پنجم و یا یک دهم از اضافه‌دارایی مان را به امامان بدهیم و نباید بدون هیچ دلیلی به پادشاه ظالم خراج پردازیم. از وقتی موسی بن بغا فرمانده معتمد عباسی به قم حمله کرد و تمام مال و اموال مردم را به بهانه خراج برد و تعداد بیشماری از علما و دانشمندان شهر را کشت، ترس و وحشت مردم از جاسوسان و مأموران خلیفه بیشتر شده بود. ناگهان رضاداد ایستاد و دستش را از میان دست پدر بزرگ بیرون کشید. بدنش می‌لرزید. یاد کشتار دو سال پیش این فکر را در ذهنش زنده کرد که سکه‌های آورده شده شاید بی‌ربط به این قضیه نباشد. تازه یادش آمد که مأموران خلیفه انعام بزرگی تعیین کرده بودند برای دستگیری کسانی که وجوهات شرعی را از مردم گرفته و به امام حسن عسکری علیه السلام می‌دهند به جای اینکه به عنوان خراج به خلیفه مسلمین بدهند.

- چرا ایستادی؟

- پدر که نیامده! سکه‌ها...

صورت رضاداد از عرق خیس شده بود. به گمان پدر بزرگ داشت هذیان می‌گفت. پدر بزرگ ایستاد. دستان رضا را دوباره گرفت. سکوت رضاداد از وقتی که به راه افتاد بودند او را نگران کرده بود. از رضایی که مدام در حال حرف زدن بود و لحظه‌ای مهلت نمی‌داد کسی حرف بزند این همه سکوت بعید به نظر می‌رسید.

- چه بلایی سرت آمده؟ تا دق نکردم حرفی بزن پسر! برای چه آمده‌ای پی من؟

رضاداد نفس عمیقی کشید و آنچه را که پیش آمده بود به سرعت باد برای پدر بزرگ تعریف کرد. پدر بزرگ مانند کنده درختی خشک، به رضاداد خیره شده بود و تکان نمی‌خورد. این بار رضاداد دست پدر بزرگ را گرفت و دنبال خود کشید. با فکر و خیال‌هایی که رضاداد را محاصره کرده بودند به این نتیجه رسیده بود که مادرش سرنخ تمام این سوال و جواب‌هاست. این را از اشک‌های ناخواسته مادرش باید می‌فهمید.

از وقتی پدرش ناپدید شده بود، تا به امروز دنیا برایش جور دیگری شده بود. دیگر شروشورهای کودکی برایش معنا نداشت و دلش نمی‌خواست مثل دوستانش با چوب

و سنگ هم بازی شود. دوستان هم سن و سالش کودک شده بودند و او احساس بزرگی می‌کرد. احساس می‌کرد کرک‌های پشت لبش ضخیم شده‌اند، دنیایش دنیای بزرگ‌ترها شده و وقت آن رسیده است که رخت کودکی‌اش را بیرون بیاورد. با این فکرها گره‌ای به ابروهایش انداخت و پاهایش را محکم‌تر به زمین کوبید. گویا می‌خواست زمین را بشکافد.

سکوت آزاردهنده‌ای میان رضاداد و پدر بزرگ بود. هر کدام در عالمی سیر می‌کردند که پای هیچ‌کس به آن نمی‌رسید. تا آن‌ها فکر و خیال‌هایشان را بکنند و فاصله باغ تا خانه را کم کنند، سگی پارس‌کنان رشته افکارشان را پاره کرد و رنگ از چهره به گل نشسته و غرق عرق رضاداد گرفت. رضاداد ناخواسته خودش را به پدر بزرگ چسبانده. سگ بی‌وقفه پارس می‌کرد و دم تکان می‌داد. نگاه رحمان به سگ بود و فکرش جای دیگر. سگ را نمی‌دید و صدایش را نمی‌شنید. رضادادی که همه بچه‌ها را با سگ‌هایی که با دادن تکه نان روغنی رام کرده بود می‌ترساند؛ حالا بدنش به لرزش افتاده بود و به پدر بزرگ پناه برده بود. سگ که نزدیک تر شد رضاداد به پیراهن رحمان چنگ انداخت، رحمان به خودش آمد و متوجه سگ شد.

- چیزی ندارم زبان بسته.

دوروبرش را نگاه کرد و گفت: «کاش لقمه نانی در جیبم گذاشته بودم!» دو قدم به عقب برگشت و تکه چوبی را برداشت. از رضاداد پرسید: «تو خرما یا کشمش همراهت نداری؟» چوب را پرت کرد. سگ به دنبال چوب دوید. رضاداد دست در جیبش کرد. خرده‌های نان و حلوا را که دیروز با خودش به مکتب حکیم برده بود، بیرون آورد. سگ دوید به سمت آن‌ها. رضاداد خرده نان‌ها را جلوی سگ ریخت. رحمان راه افتاد. رضاداد بی‌توجه به سگ به دنبالش دوید.

شهربانومی دانست که قرار است وجوهات زیادی به زودی به عراق فرستاده شود و مأموران و جاسوسان خلیفه تمام وقت در پی یافتن آن هستند. خبر داشت که خلیفه انعام بسیار بزرگی را برای یافتن وجوهات و مأمور وصول وجوهات در نظر گرفته است. انعام بزرگی که هم دوست و دشمن را وسوسه کرده بود و هم مأموران را. با این انعام، ترس وجود مردم شهر را گرفته بود و بزرگان و علمای شهر هم نمی توانستند به کسی اعتماد کنند. تا جایی که برادر از برادرش هم می ترسید. همه شهر چشم شده بود و گوش. عده ای از ترس جان و عده ای به طمع جایزه. اما اکنون شهربانو ناخواسته میان این آتش قرار گرفته بود. چیزی که همه در پی آن می گشتند، در خانه او بود. مرگ را در چند قدمی خودش احساس می کرد. در این چند ساعت که رضاداد رفته بود تا پدر بزرگ را برای چاره اندیشی به خانه بیاورد، شهربانو به اندازه تمام سال های عمرش پیر شده بود. آرام و قرار نداشت. هی به سمت چاه آب می رفت، کوزه را پر می کرد و به مطبخ می برد. آب را داخل دیگ بزرگ روی اجاق می ریخت و برمی گشت. گاهی هم معصومه جان را می فرستاد تا آب بیاورد. آن قدر از چاه تا مطبخ رفته بود و آمده بود که چشم بسته می توانست تمام خشت ها را بی کم و کاست بشمارد. دیگر صدای گریه های عبدالله را نمی شنید. معصومه جان به ناچار گاهی می رفت اتاق پیش عبدالله و گاهی هم به مطبخ. نگرانی شهربانو او را هم گرفتار کرده بود. ناخواسته داشت کار مادر را تقلید می کرد.

معصومه جان با دست‌های کوچک و عرق‌ریزان برای دهمین بار کوزه را از آب پر کرد و به مطبخ آورد. شهربانو کوزه آب را از دست معصومه جان گرفت و توی دیگ گذاشت. معصومه جان با چشم‌های گشاد شده از فرط تعجب به مادر نگاه کرد.

- مگر کوزه هم می‌پزد مادر!؟

شهربانو نگاهی به معصومه جان و نگاهی به کوزه توی دیگ کرد. به سرعت کوزه را بیرون کشید و به طرف معصومه جان گرفت. معصومه چند قدم به عقب رفت و از مطبخ بیرون دوید. شهربانو به دستش نگاه کرد، کوزه را زمین گذاشت و به دیگ از جوش افتاده نگاه کرد. آهی کشید و با پشت دست‌های سیاهش اشک چشم‌هایش را پاک کرد. خم شد. روی زانوهایش نشست. سرش را تا زیر دیگ پایین برد و زغال‌های به خاکسترنشسته را فوت کرد. چند تکه چوب نیم‌سوز زیر دیگ گذاشت. اشک‌هایش را پاک کرد و دوباره زغال‌ها را فوت کرد. آتش که شعله گرفت، از جا بلند شد و روی سکوی کنار اجاق نشست. با صدای بلند گریه کرد و معصومه جان را دوباره به مطبخ کشاند. بغض معصومه با نگاه مادر ترکید. تا مادر بیاید و معصومه را بغل کند و علت گریه‌اش را بپرسد، کلون در خانه به صدا درآمد. شهربانویی آنکه چارقش را تا روی پیشانی پایین بکشد، به سمت دالان دوید. میانه راه ایستاد و دستش را به تنه درخت انار گرفت. نکند رضاداد نباشد و مأموران خلیفه...؟ رعشه‌ای به جانش افتاد. برگشت. به معصومه جان که روی پله‌های مطبخ ایستاده بود نگاه کرد و نگاهی به جواد که بر بالای بام می‌دوید انداخت. می‌دانست اگر مأمورها بوبرده باشند، دیگر زنده نخواهد ماند. اگر او نباشد چه بلایی بر سر تیمانش خواهد آمد. چگونه رضاداد آن‌ها را بزرگ خواهد کرد؟ از فکر و خیال‌هایی که در عرض چند ثانیه محاصره‌اش کرده بودند و پای رفتنش را سست، ترسید. دستش را روی سینه فشار داد تا نفسش بالا بیاید. نمی‌دانست چه گناهی کرده است که مستوجب این همه مصیبت است. لبش را با دندان گزید. آرام به عقب برگشت که دوباره کلون در به صدا درآمد. این بار صدای رضاداد همراه کلون بلند شد. شهربانو نفس عمیقی کشید. به طرف در دوید. بی صدا دست روی قفل چوبی گذاشت، به یک‌باره قفل را کشید و در را باز کرد.

سلیمان در را باز کرد و پا در دالان خانه‌اش گذاشت. طاقه‌های پارچه‌ای را که در دست داشت کنار دالان گذاشت. سرفه‌ای کرد. با رشته پارچه‌ای که از جیب قبایش بیرون کشید، موهایش را از روی شانه‌ها گرفت و پشت سرش بست. سیاهی موهای بلندش، سفیدی صورتش را بیشتر کرده بود و جذابیت صورتش را دوچندان. سلیمان از تاریک‌روشن دالان که بیرون آمد به سمت حوض وسط حیاط کشیده شد و مشتی آب بر صورتش ریخت. لبه حوض نشست و به انگشتان دستش نگاه کرد. انگشتانش را باز و بسته کرد. زیر لب چیزی خواند و به طرف راستش فوت کرد. دوباره چیزی خواند و به طرف چپ خانه فوت کرد. کاغذی از لای دستاری که به کمر بسته بود بیرون کشید. تای آن را باز کرد. شکل‌های عجیب و غریب هندسی و چهره‌های انسان و ستاره‌هایی که دور آن با اعداد و ارقام پر شده بود، تمام صفحه را گرفته بود. سلیمان کاغذ را مقابل خورشید گرفت. سایه بزرگی از ستاره روی زمین افتاد. لبخندی کم‌رنگ روی لب‌های نازکش نشست. سرش را بالا برد. جای بازوی دوم ستاره را بانوک کفشش علامت گذاشت. مقداری هیزم از گوشه حیاط آورد و روی علامت گذاشت. آتشی گیراند، کاغذ را تا کرد و میان آتش انداخت. سلیمان زیر لب چیزی خواند و به طرف سمت راست خانه‌اش فوت کرد. کاغذ شعله گرفت و دود شد. سلیمان مشتی آب از حوض گرفت و روی آتش پاشید. دود آتش که بلند شد، دوباره مشتی آب به صورتش ریخت. بی‌آنکه آب صورتش را بگیرد به سمت پله‌های کنار حیاط قدم برداشت.

دولادولا از پله‌ها بالا رفت و چهار دست و پا خودش را به میان بام کشاند. آرام به طرف بام خانه همسایه رفت. خودش را به لبه بام رساند. آهسته سرش را بلند کرد. از وقتی که از جدش طلسم و جادو آموخته بود، هر بار که کارش با کسی به در بسته می خورد و یا می خواست کسی را در تنگنا بیندازد، دعاها و وردهایی به زبان عبری می خواند، خطها و شکل‌هایی می کشید و به قول خودش طرف را طلسم می کرد. وردهایش را که خواند، کمی به عقب رفت و همان جا، پشت بام کاهگلی همسایه را کند. چیزی شبیه یک گلوله سیاه از یقه اش بیرون کشید، داخل چاله کوچک فرو کرد و دوباره آن را با خاک‌ها پر کرد. به اطرافش نگاه کرد. گوشه بام سنگی را دید. چهار دست و پا رفت و سنگ را آورد و روی گودال گذاشت. «دیگر رونق از کار و زندگی اش خواهد افتاد و کسی بر در خانه اش نخواهد آمد.» پوزخندی زد، دوباره خودش را به لبه پشت بام رساند و حیاط را دید زد. چند طاقه پارچه کنار حیاط روی هم ریخته بود. چیزی خواند و به طاقه‌ها فوت کرد.

پدربزرگ روی سکویی زیر درخت انار نشسته بود و رضاداد تکیه داده بود به دیوار کنار مطبخ. معصومه جان بچه به بغل توی ایوان راه می‌رفت. با ساکت شدن عبدالله زیرچشمی به پدربزرگ و شهربانو که با گوشه‌های چارقند اشکش را پاک می‌کرد، نگاه کرد. این بار بغض را مثل تکه‌ای سنگ فرو داد. نمی‌دانست چه خبر شده و چرا مادر از زمانی که کیسه سکه‌ها را دیده بود، مدام اشک می‌ریخت و پدربزرگ توجهی به گریه‌های مادر نداشت.

شهربانولبه حوض نشست. سرش را بلند کرد و آب دهانش را فرو داد. رضاداد نفس عمیقی کشید، بوی پیاز سوخته را تا ته شش‌هایش بالا کشید و کنار مادر نشست. شهربانو سرفه‌ای کرد. صدایش صاف شد.

- تکلیف این کیسه‌ها چیست پدر؟

- قطعاً اشک نیست عروس!

بانو کف دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و دوباره شانه‌هایش لرزید. رحمان نگاهی به بچه‌ها کرد.

- دیدن کیسه زروسیم که گریه و زاری ندارد عروس!

رضاداد گاهی به مادر نگاه می‌کرد و گاهی به پدربزرگ. نمی‌خواست حتی کلمه‌ای از حرف‌های آن‌ها از دستش دربرود. باید متوجه می‌شد که وجوهات چه چیزی است که مادر را به گریه انداخته و پدربزرگ را به حیرت وا داشته است. چرا باید یک فرد ناشناس

برایشان خرجی و این کیسه‌های طلا را بیاورد و چرا باید سکه‌ها به دست امام حسن عسکری علیه السلام برسد؟

بارها نام امام حسن عسکری علیه السلام را شنیده بود. از نزدیک، مسجدی را که به دستور او در حال ساخت بود دیده بود و در ساخته شدنش پایه‌پای پدر خشت زده بود. پدر برای هر خشتی که می‌زد صلواتی هدیه می‌کرد. رضاداد نیز تابع او بود. بارها دلیلش را پرسید بود و جز اینکه پدر بگوید می‌خواهد برکت زندگی‌اش در دنیا شود و ذخیره‌ای در آخرت باشد، جوابی نشنیده بود. تعجب می‌کرد از اینکه همه از باغ و دشت‌های بهشتی حرف می‌زدند، اما پدر برای آخرتش خشت جمع می‌کرد. کارهای پدر برای رضا گاهی چنان عجیب می‌شد که دست از کار می‌کشید، قدم به قدم دنبالش می‌رفت تا دلیل آن‌ها را بیابد؛ اما گاهی پدر وقت نداشت و از سوال‌های پی‌درپی رضا خسته می‌شد. از او می‌خواست که به پای درس یکی از دانشمندان برود و آنجا تلمذ کند تا سود دنیا و آخرت را بیابد. رضاداد گاهی که از ظفره رفتن‌های پدر خسته می‌شد، می‌گفت که سود نمی‌خواهد! همین خشت‌هایی که در دیوارهای مسجد امام حسن عسکری علیه السلام ذخیره می‌کند برای آخرتش کافی است. بعضی وقت‌ها هم که از دست جواب ندادن‌های پدر و پدر بزرگ خسته می‌شد، روانداز و زیراندازش را برمی‌داشت، به بام خانه می‌رفت و تا صبح ستاره‌ها را رصد می‌کرد. با خودش حرف می‌زد و سعی می‌کرد هر طور شده خودش به جواب برسد. بالاخره یک شب تصمیمش را گرفت تا مانند احمد بن اسحاق که بارها نامش را از دهان‌ها شنیده بود دانشمند شود و جواب همه سوال‌ها را خودش در کتاب‌ها بیابد. حروف را خوب شناخته بود و کلمات را می‌توانست بسازد. گاهی هم به خوبی کاغذهایی را که پدر به خانه می‌آورد و می‌گفت سند مال و اموال است را می‌خواند؛ بدون آنکه از معنا و مفهوم آن چیزی بفهمد. نفهمیدن و ندانستن عذاب روحش شده بود. این فکرها بیشتر وقتی که خشت می‌زد و پدر او را به سکوت و صلوات مجبور می‌کرد، به ذهنش می‌رسید. از سکوت که خسته می‌شد، خودش را مشغول شمردن تعداد خشت‌هایش می‌کرد تا مبادا در آخرت کم او بگذارند و یا به اسم دیگری حساب کنند.

رضاداد در فکر تعداد خشت‌هایش بود که پدر بزرگ از جا بلند شد و دستش را روی شانه رضاداد گذاشت.

- چرا نپرسیدی کیست و این‌ها را برای چه به اینجا آورده است؟ چطور پس از دو سال متوجه نشده‌اند که پدرت ناپدید شده است؟
- «شاید از شهرهای دیگر رسیده است و محمد...» این را شهربانو گفت و بقیه حرفش را با بغض فرود داد.

رضا نام پدر را که می‌شنید چیزی در دلش پایین می‌ریخت. حالش عوض می‌شد. نمی‌دانست چرا این‌طور می‌شود. مثل وقتی که کار ساخت کوزه‌ای در حال اتمام باشد، ناگاه از دست بیفتد و بشکند. به قول مادرش انگار که دیوار پشت سرشان خراب شده است و جایی برای تکیه کردن نداشتند؛ اما رضاداد بارها از پدر شنیده بود که باید خودشان تکیه‌گاه خودشان باشند. چگونه می‌توانست خودش به خودش تکیه کند؟ درست مثل معجزه بود. معجزاتی که پدر از امام حسن عسکری علیه السلام یا امامان گذشته گفته بود. معجزات برای رضاداد خیلی عجیب بود، نمی‌توانست درک کند که چطور امامی که پیش آن‌ها نیست از حال و احوالشان با خبر می‌شود؟ یا چطور شن‌ها را تبدیل به طلا می‌کنند و یا ماه را از روی زمین به دو نیم می‌کنند؟ یا چطور امام رضا علیه السلام با اینکه در دنیا نیست و به دنیای دیگر رفته او را از مرگ نجات داده است؟ رضا این‌ها را نمی‌فهمید. دلش می‌خواست هر طور شده است پایش را از قم بیرون بگذارد و برود امام و معجزاتش را با چشم خودش ببیند. اما غم سنگینی از نبود پدر در دلش احساس می‌کرد و هر کار می‌کرد نمی‌توانست از یاد پدرش غافل شود. نبود پدر از یک طرف و پر کردن شکم خانواده از طرف دیگر. هنوز نتوانسته بود کاملاً شکم خودش و مادر و خواهر و برادرهایش را به خوبی سیر کند.

در این دو سالی که معلوم نبود پدر کجا رفته بود، اگر کمک‌های پدر بزرگ و عموهایش نبود حتماً به گدایی افتاده بودند. چه کسی جز پدر بزرگ از حال و روز آن‌ها خبر داشت؟ چه کسی حاضر شده بود برای آن‌ها به مقدار زیادی سکه بفرستد و رضا را مدتی از درد پینه‌ها و زخم‌های کف دستش نجات دهد، آن‌هم در این زمانی که

تمام اندوخته‌هایشان را مأموران معتمد عباسی به زور با خودشان برده بودند و بسیاری از مردم شهر را کشته بودند؟ پدر بزرگ صدایش را بلندتر کرد تا رضاداد از فکر و خیال بیرون بیاید: «چرا نپرسیدی کیست و این سکه‌ها چیست و چه مقدار است؟»

- فرصتی برای پرسیدن نداشتم.

- حتماً باز زیانت مثل چرخ چاه خانه‌تان به کار افتاد و اجازه حرف زدن را به او ندادی؟

رضاداد به چشم‌های نگران رحمان نگاه کرد، سرش را پایین انداخت و گفت: «کیسه‌ها را به سرعت میان دستانم گذاشت، لچکش را روی صورتش کشید و هنوز دهان باز نکرده گریخت. گویا کسی او را تعقیب می‌کرد. آن قدر ترسیده بود که مثل درختچه‌ای در باد می‌لرزید. خواستم کاسه‌ای آب به او تعارف کنم که ناپدید شد و من...»

صدای جنگ خروسی که پا را از قلمرو خودش پیش‌تر گذاشته بود همه را متوجه خروس کرد. رضا از جا بلند شد و با ترکه چوبی که از درخت انار کنده بود به طرف خروس‌ها دوید. خروس‌ها و مرغ‌ها را که تارومار کرد، یادش آمد که امروز هیچ آب و دانه‌ای به این زبان بسته‌ها نداده و تخم‌هایش را برنذاشته بود. تا رضا بیاید و به داد این جماعت گرسنه برسد، دید که پدر بزرگ آهسته نزدیک گوش مادر پیچ‌پیچ کرد. مادر سر تکان داد و حرفی زد. پدر بزرگ که تازه در کنار مادر نشسته بود ناگهان چون جرقه آتش از جا پرید، ابرو در هم کرد و سرش را به نشانه نفی تکان داد. رضاداد دست پاچه شد و تخم مرغ‌ها را برنذاشته به طرف آن‌ها دوید. پدر بزرگ که دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود، چرخ‌های دور حوض زد و گفت: «می‌فهمی چه می‌گویی عروس؟» شهربانو پیشانی برزانو گذاشت و با صدای گرفته جواب داد: «با وجود این سکه‌ها در خانه، پای مرگ و زندگی من و بچه‌هایم در میان است. اگر جاسوسی خانه‌مان را زیر نظر داشته باشم چه کنم؟ شوهرم را از دست دادم کافی نیست؟ حالا نوبت خودم و بچه‌ها شده است؟»

پدر بزرگ چند قدم برداشت، خودش را آهسته به درخت انار رساند و بی‌اختیار برگی

کند. کمی نگاهش کرد و بعد برگ را روی زمین انداخت. مرغ سیاه به طرف برگ دوید، نوکی به آن زد و ناامید برگشت.

- فعلا با کسی حرفی ننزید و سکه‌ها را در جای خوبی پنهان کنید تا من برگردم. هنوز رضاداد چیزی از حرف‌های پدر بزرگ و مادر نفهمیده بود که پدر بزرگ با دست رضاداد را کنار زد و از خانه بیرون رفت؛ بی آنکه در را پشت سرش ببندد. شهربانو به دنبالش دوید و در را قفل کرد. رضاداد ایستاده بود و به مادر که اسفند روی آتش شده بود نگاه می‌کرد. شهربانو، مادر روزهای قبل نبود. به رضاداد نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. به معصومه جان و گاهی به عبدالله و گاهی به جواد جان؛ به هر کدام که نگاه می‌کرد مدتی خیره می‌شد و بعد اشک از گوشه چشم‌هایش جاری می‌شد. با این حال مادر نه جرئت سوال پرسیدن داشت و نه جرئت پرسیدن. خودش نیز داشت چون اسپندی می‌شد که روی شعله‌های گداخته زغال ریخته شده. در آنی از ذهنش گذشت که دیگر وقتش رسیده که فکرش را عملی کند. فکری که هر شب تنها با پدیدار شدن ستاره‌ها در ذهنش می‌آمد و با رفتن آن‌ها، آن هم می‌رفت. شب‌ها تصمیم می‌گرفت و صبح روز بعد از تصمیمش برمی‌گشت.

دیگر جای تأمل و فکر نبود. وقتش رسیده بود که بار سفر را ببندد. باید راهی سامرا می‌شد تا هم معجزاتی را که پدرش از امام گفته بود با چشم می‌دید و هم از پدرش خبر می‌گرفت. مگر نه اینکه پدر گفته بود که امام از گذشته، حال و آینده همه مردم خبر دارد؟ پس باید از پدرش هم خبری داشته باشد. با خود گفت اگر حرف امام در مورد پدرش حقیقت داشته باشد برای همیشه مریدش خواهد شد. اصلا قم را ترک خواهد کرد و برای همیشه به خدمت امام خواهد رفت. اما اگر امام هم خبری از پدرش نداشته باشد چه؟ پس حرف‌های پدرش نیز همه دروغ... نخواست فکرش ادامه پیدا کند. لبه حوض نشست. از جا بلند شد. نگاهش به دنبال شهربانو حیاط را گشت؛ نبود. به اتاق‌ها و مطبخ نگاه کرد. به طرف درخت انار رفت. با نوک صندلش زمین را کند. شهربانو سراسیمه از مطبخ بالا آمد و کنار رضاداد ایستاد.

- کجا پنهانشان کردی؟

رضاداد بانوک پا به زمین کوبید. چشم در چشم مادر داشت و قدرت تکلم نداشت.
شهربانوشانه‌های رضاداد را گرفت و تکانش داد و گفت: «خواب‌نماشده‌ای یا جن‌زده؟
نکند سکه‌ها...؟»

سلیمان همچنان روی بام خوابیده بود. داخل حیاط خانه را دید می‌زد و مرد جوانی را که نشسته بود لبهٔ حوض و وضو می‌گرفت نگاه می‌کرد. در حیاط که به صدا درآمد مرد جوان وضویش را نیمه‌کاره رها کرد و به طرف دالان دوید. سلیمان به سرعت خودش را از لبهٔ بام عقب کشید. نفس عمیقی کشید و دوباره چهار دست و پا به جلو خیز برداشت. کسی توی حیاط نبود؛ جز همان جوان که وضویش را از سر گرفته بود و لبهٔ حوض نشسته بود. سلیمان با تعجب همه‌جای حیاط را دید زد. کمی جلو تر رفت تا بتواند توی ایوان را هم ببیند اما خبری نبود. از اینکه چند لحظه غفلت باعث شده بود که طعمهٔ خوبی از قلابش رها شود، ناراحت بود. خودش از توی حیاط شنیده بود که قرار است مهمانی مهم برای همسایه‌اش بیاید که نباید کسی از وجود او مطلع شود. از صبح هرچه دید زده بود نه کسی آمده بود و نه کسی از خانه بیرون رفته بود. پس چه کسی در زده بود؟ چرا تو نیامده رفته بود؟ فکر می‌کرد جوان صدای در را نفهمیده و مهمان رفته بود. فکرش به جایی نرسید. چشمانش را که باز کرد، خورشید کاملاً غروب کرده بود. سلیمان چهار دست و پا، خمیده از بام خانه‌اش پایین آمد. مستقیم به سمت دالان رفت و کوچه را هم دید زد. نمی‌توانست باور کند. کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که یا از ما بهتران به خانهٔ همسایه‌اش آمده‌اند و یا خودش خیالاتی شده است و اصلاً کسی در زده است. به داخل خانه برگشت و لباده‌اش را روی ایوان انداخت. تا بیاید دوباره آبی به صورتش بزند و نفسی تازه کند، صدای در همسایه بلند

شد. سلیمان میان حیاط خشکش زد. به سمت در رفت و آهسته در خانه را باز کرد. بی آنکه صدایی از پاشنه‌های چوبی در بلند شود. سرش را بیرون کرد. ناگهان به میان کوچه دوید. از شدت عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشرد و انگشتانش را مشت کرد. انگار مدت‌ها بود کسی از کوچه عبور نکرده بود. در خانه همسایه همچنان بسته بود. به دو طرف کوچه نگاه کرد و پاورچین خودش را به خانه همسایه رساند. باز دوروبرش را نگاه کرد. کف دو دستش را روی در گذاشت و در را آهسته فشار داد. از بسته بودن در که مطمئن شد گوشش را به در چسباند. نه خبری از رفت‌وآمد بود و نه صدای حرفی. ابروهایش را در هم کرد. نفس عمیقی کشید و به سمت خانه دوید. بی آنکه در خانه را ببندد از نردبان بالا رفت. «اگر شده چند روز هم بر بام بمانم می‌مانم. می‌دانم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه این همسایه است. قطعاً پای سکه‌های خراج خلیفه مسلمین در میان است!» دوباره چهار دست و پا به سمت خانه همسایه خودش را کشید و دید زد. کسی میان حیاط نبود. «فقط من شایسته این سکه‌ها هستم!» جلوتر رفت. تا نیم‌تنه خم شد. ایوان خانه را به وضوح می‌دید. عقب‌تر آمد. سرتکان داد. «یا سکه‌ها از آن من است یا جایزه‌اش!» با فاصله کمی از لبه بام خوابید و گوشش را به طرف حیاط گرفت تا هیچ صدایی از او مخفی نماند. مدتی گذشت و کم‌کم پلک‌هایش روی هم افتاد.

رضاداد میان بام خوابیده بود. دست‌هایش را زیر سر گذاشته بود و خیره شده بود به آسمان. آسمان صاف بود با چند ستاره که زودتر از بقیه خودنمایی می‌کردند. قطره اشکی از گوشه چشم رضاداد پایین غلتید و تا گوشش رسید. فکر و خیال خواب را از چشمانش گرفته بود. هنوز نتوانسته بود دلیل اشک‌های مادر را بفهمد. هرچه تلاش کرده بود جز سکوت و اشک چیز دیگری تحویلش نداده بود. صدای به هم خوردن دری او را از جایش بلند کرد. نشست و اطرافش را نگاه کرد. نه باد بود و نه گربه‌ای که بهانه‌ای شود برای نترسیدنش. عرقی سرد روی پیشانی‌اش نشست و از یاد سکه‌هایی که در طویله پنهان کرده بود لرزی به جان‌اش افتاد. از پله‌ها پایین دوید. فانوس‌ها خاموش بود و در طویله هم بسته. دستش را روی قلبش گذاشت تا مبادا از شدت کوبیدن بیرون بیاید. تندتند و با صدای بلند نفس می‌کشید. به طرف طویله رفت و آهسته در را باز کرد. میش با دو قلوهایش کنار طویله خوابیده بودند. نمی‌توانست داخل آخور را ببیند. در را بیشتر باز کرد تا نور ماه، ته طویله را روشن کند. همه چیز سر جایش بود. رضاداد نمی‌دانست چرا بدنش می‌لرزد؛ باینکه شب‌های پاییزی چیزی کم‌تر از شب‌های تابستان نداشت.

متحیر میان حیاط ایستاده بود و چشم به ایوان داشت تا مبادا مادر او را دیده باشد. پس صدا از کجا بود؟ از زمان حمله مأموران خلیفه عباسی به شهر و وعده‌هایشان برای انعام و دردهایایی که درست کرده بودند، آرامش از خانه‌ها رفته بود. مردم از

هر ریسمان سیاه و سفیدی می ترسیدند. بی دلیل به هر غریبه‌ای که می دیدند شک می کردند که مبادا جاسوس باشد و یا قصد داشته باشد آن‌ها را به جای نماینده امام حسن عسکری علیه السلام به خلیفه معرفی کند و پاداش بگیرد.

از وقتی پدرش رفته بود و رضاداد مرد خانه شده بود، نمی توانست شب‌ها خوب بخوابد. تا سپیده صبح نگهبانی می داد که مبادا کسی به حریمشان نزدیک شود؛ اما با وجود این همه سکه‌های طلا و نقره‌ای که در خانه داشتند و حرف‌های مرد غریبه، ترس به سراغش آمده بود. در پی کسی بود که بتواند به او پناه ببرد. از طویله که بیرون آمد خاطرش جمع شد که صدا از خانه آن‌ها نبوده و جای نگرانی نیست. دوباره راهی پشت بام شد. هنوز پایش را روی پله اول نگذاشته بود که سایه مادر روی ایوان افتاد. بعد خودش را دید که از اتاق بیرون آمد، گوشه ایوان نشست و سر روی زانو گذاشت. از حرکت شانه‌های مادر زیر نور ماه، فهمید که مادر هنوز بغض صبح را در گلو دارد. آرام به کنار دیوار خزید و از پله‌ها بالا رفت. دلش می خواست خودش را روی زانوهای او می انداخت و با گریه و التماس دلیل بی قراری اش را می پرسید. در این مدت چهارده پانزده سال عمری که از خدا گرفته بود، تا جایی که یادش می آمد هرگز مادر را چنین ندیده بود. حتی وقتی که خودش رو به مرگ بود و به گفته پدر، امام رئوف جان دوباره به او بخشیده بود.

رضاداد چند پله بالاتر رفت و در سایه دیوار نشست. طوری که بتواند مادر را ببیند و مادر نتواند او را ببیند. سرش را خم کرد. هنوز شانه‌های مادر می لرزید. کیسه کوچکی را که مرد غریبه برای خرج خانه آورد روی چشم‌هایش گذاشته بود. گاهی می بویید و گاهی می بوسید. هر لحظه تعجب رضا از این کار شهربانو بیشتر می شد. نمی توانست باور کند که مادرش تا این اندازه سکه‌ها را دوست داشته باشد و به دنبال مال و منال دنیا باشد. شاید هم این دو سال فقر و نداری به او فشار بسیار آورده بود. یک آن به این نتیجه رسید که ممکن است این همه گریه و رفتارهای عجیب امروز مادرش به خاطر خوش حالی از وجود سکه‌هاست و اشک‌هایش اشک شوق است. امانه... اشک شوق نمی تواند این گونه غبار غم در خانه بپاشد. به قول احمد بن محمود حمّامی، دوست

گرمابه و گلستانش که همیشه با شک و تردید به همه چیز نگاه می‌کرد، کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و همه چیز غیرعادی است. اگر غیرعادی نبود، مادر نان تازه می‌پخت و دوباره نان دانی را پرمی‌کرد تا مجبور نشود با نانی که از همسایه قرض کرده شکم پنج نفر را به زور سیر کند. آن هم با وجود داشتن سکه‌هایی که برایشان فرستاده بودند.

هنوز به جواب سوالش درباره سکه‌ها نرسیده بود که خروس حنایی از لانه بیرون زد، روی شاخه انار پرید و صدایش را آزاد کرد. هم‌زمان صدای چند خروس دیگر از میان پارس سگ‌ها از دور و نزدیک شنیده شد. مادر از جا بلند شد و به میان حیاط آمد. رضاداد چهار دست و پا بالای بام خزید. از پیچ‌های مادر و پدر بزرگ به این نتیجه رسیده بود که حالا که مادر حرفی نمی‌زند، جواب تمام سوال‌ها و فکرهای خامش پیش پدر بزرگ است.

سلیمان خمیازه بلندی کشید. ماشاءاللهی گفت و پایش را از خانه بیرون گذاشت. طاقه‌های پارچه در دستش را روی گاری دستی که با طناب به در بسته بود ریخت. در را که قفل زد، به دو طرف کوچه نگاه کرد. کلاه را روی سرش جابه‌جا کرد و به راه افتاد. همین‌طور که در طول کوچه پیش می‌رفت، زیرچشمی به تمام خانه‌ها نگاه می‌انداخت و جلوی بعضی از خانه‌ها کمی مکث می‌کرد.

- پارچه‌های اعلا...! طاقه‌های حریر و ابریشم...!

تا در باز شود و کسی برای خرید پارچه بیاید، سلیمان بزاز با صدای بلند ماشاءاللهی گفت و رد شد. میان راه کنار چند پسر بچه که زمین را می‌کنند ایستاد. نگاهی به بچه‌ها و گودال بزرگ کرد.

- مرحبا! مرحبا! چه می‌کنید؟

یکی از پسر بچه‌ها که بزرگتر از بقیه بود و پارگی روی زانویش بیشتر بود، سرش را بلند کرد و کمی به سلیمان نگاه کرد. بعد مشتش را باز کرد و سنگ‌ریزه‌های میان دستش را به سلیمان نشان داد.

- می‌خواهیم سکه‌هایمان را مخفی کنیم. می‌ترسیم مأموران بیایند و آن‌ها را از ما بگیرند.

- مرحبا عجب کار خوبی؟ حتما پدران‌تان این کار را کرده‌اند که شما دیده‌اید. پدر کدام‌تان این قدر باهوش است؟

پسرهای بی توجه به پرسش سلیمان مشغول شدند، سنگ‌ها را داخل گودال ریختند و همگی باهم خاک را روی آن ریختند. سلیمان گوشه‌ای ایستاده بود و از بازی بچه‌ها لذت می‌برد. هربار به زمین خیره می‌شد، بدون اینکه متوجه باشد کلاهش را از سر می‌گرفت و دوباره روی سرش می‌گذاشت. گاهی هم فقط کلاه را روی سر جابه‌جا می‌کرد. با صدای جیغ یکی از بچه‌ها که با چوب دنبال بقیه افتاده بود به خودش آمد. به راه افتاد. کمی بالای سر گودال ایستاد و دوباره به راه خودش ادامه داد. به اولین مغازه که رسید، ایستاد. داخل مغازه پیرمردی که محاسن سفید و بلند، سنش را زیادتر از معمول کرده بود، به کمک پسری خربزه و هندوانه‌هایی را که جلوی در ریخته بود داخل مغازه روی هم می‌گذاشت. با دیدن سلیمان سرش را برگرداند و لبخندی زد. سلیمان به گوشه مغازه که گویا خاک‌هایش تازه جابه‌جا شده بود نگاه کرد. پوزخندی زد.

- خدا قوت احمد بن ابراهیم!

سلیمان با پوزخند به پیرمرد نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت: «مرحبا! عجب اعجوبه‌ای هستی!» سلیمان منتظر جواب پیرمرد نماند، گاری را به جلو هل داد و به راه افتاد. انگار که چیزی کشف کرده باشد، با لبخندی که بر لب داشت قدم‌هایش را تند کرد. احمد بن ابراهیم با تعجب به سلیمان نگاه کرد. متوجه دلیل کنایه‌اش نشد. سلیمان که دور شد، احمد بن ابراهیم به داخل مغازه‌اش برگشت. گربه‌ای با چشم‌های سبز و براقش در پی موشی از میان پای احمد گذشت و خودش را بیرون مغازه پرت کرد. احمد با دیدن گربه سیاه با دست به پیشانی‌اش کوبید.

- مردک شوم! خدا به خیر کند. حتما مرا هم چون حبیب طلسم کرد.

شاگرد دستی به پشت لبش که تازه سبزشده بود، کشید و عرق از پیشانی گرفت و گفت: «مادرم می‌گوید چون با اجنه سروکار دارد از همه چیز و همه کس خبر دارد.» احمد سری به تاسف تکان داد و گفت: «اگر شبانه روز چهارقل بخوانی از هر خطری در امان هستی؛ حتی طلسم سیاه.» احمد بن ابراهیم بیرون مغازه رفت، زیر لب چیزهایی خواند و به خودش و احمد و مغازه فوت کرد.

پدر بزرگ با کیسه آردی که روی شانهاش گذاشته بود، از دروازه بزرگ غلات خانه بیرون آمد. زیر چشمی اطرافش را نگاه کرد و آهسته از پناه دیوار پیش رفت. میان راه رضاداد را دید که با چشم‌های قرمز و حالی پریشان به سمتش می‌آمد و مثل همیشه شادابی و هیجان در حرکات و رفتارش نبود. رضاداد با سلامی سرد سر حرف را باز کرد، بی آنکه حالی از احوال مادر بزرگ و یا عموهایش بپرسد گفت: «تکلیف کیسه...»

پدر بزرگ سریع دستش را جلوی دهان رضاداد گرفت و اجازه نداد بقیه حرفش را بزند. کیسه آرد را از روی شانهاش بر زمین گذاشت و به دیوار تکیه داد.

- پسر تو نمی‌دانی این روزها نباید به سایه خودت هم اعتماد کنی؟ همه جا باید مواظب دیوارها و سوراخ‌موش‌ها باشی! خدای نکرده اگر دیواری موش داشته باشد، می‌دانی چه می‌شود؟

رضاداد متحیر به صورت پدر بزرگ نگاه کرد. انگار که تازه حرف‌های مرد غریبه و رفتار او به یادش آمده بود. سر تکان داد، آهسته دهانش را به گوش پدر بزرگ نزدیک کرد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. پدر بزرگ چیزی نگفت، کیسه را به دوش گرفت و به راه افتاد. رضاداد نیز به دنبالش رفت. سکوت پدر بزرگ نگرانی‌اش را بیشتر کرده بود. دلش می‌خواست پدر بزرگ آنچه را که از دوستش در غلات خانه شنیده است، به او هم بگوید. رضا می‌دانست که آنجا محل تجمع بعضی از دوستان پدرش بود؛ اما مدت‌ها بود که دیگر کسی به آنجا نمی‌رفت. حالا یقین پیدا کرده بود که رابطه‌ای بین

این سکه‌ها و پدر وجود دارد.

- نباید معطل کنیم. هرچه زودتر باید آن‌ها را به دست کسی که گفته‌اند برسانیم. همیشه این کار را پدرت انجام می‌داد، گویا کسانی که رابط بوده‌اند نمی‌دانسته‌اند دوسال است که پدرت...

بغض راه گلوی پدر بزرگ را بست و نتوانست بقیه حرفش را بزند. رضا که انگار تازه از خواب بیدار شده باشد به یاد مسافرت‌های پدر و نذر او افتاد که باید سالی دوبار برای زیارت به عراق می‌رفت. این فکر که نکند پدر در زندان سامرا باشد، جرقه‌ای به جانش انداخته بود که داشت شعله می‌کشید. یعنی پدرش گرفتار مأموران معتمد عباسی شده بود؟ تازه فهمیده بود که سکه‌ها خمس و زکات مردم است که پدرش برای امام حسن عسکری علیه السلام می‌برد. نمی‌دانست اکنون که پدر ناپدید شده، باید با این کیسه‌ها چه کنند؟ چه کسی باید این خطر بزرگ را از خانه‌شان دور می‌کرد؟

رضاداد در فکر پدر و کیسه‌های پراز سکه بود که با صدای شهربانو به خودش آمد. کنار حوض ایستاده بود. پدر بزرگ با کاسه‌ای آب لب ایوان نشسته بود و کیسه‌آرد هم نزدیک مطبخ بود.

- رضا جان! خوش نیستی؟ نکند تب کرده‌ای؟ گاهی هذیان می‌گویی و گاهی به فکر می‌روی!

شهربانو کودکش را بغل کرده بود و تکان می‌داد. معصومه جان و جواد منتظر آبنبات پدر بزرگ بودند. آبنباتی که پدر بزرگ با نیشکر درست می‌کرد و همیشه همراهش بود؛ اما این دو باری که به خانه آن‌ها آمده بود، دست خالی بود و توجهی به آن‌ها نکرده بود. شهربانو بی‌قراری اش را به پای گریه‌های عبدالله گذاشته بود و مدام طول و عرض خانه را قدم می‌زد. گاهی مقابل پدر بزرگ می‌ایستاد و می‌خواست حرفی بزند اما زبانش به گفتن باز نمی‌شد. این بار مقابل رضاداد ایستاد. به چهره زرد و خشکیده رضا نگاه کرد.

- از دیشب چیزی نخورده‌ای دردت به سرم! لااقل کمی آب به صورتت بزن تا لب‌هایت جان بگیرد و بتواند تکان بخورد. گرچه نظر کرده‌ای و مریض نمی‌شوی ولی نباید از روی عمد به خودت آسیب برسانی.

جواد موهای معصومه جان را کشید و او را از اتاق بیرون انداخت. نگاه‌ها از رضاداد به سمت جواد رفت. شهربانو ابروهایش را درهم کرد و از پله‌های ایوان بالا دوید. جواد در را به روی خود بست. پشت در نشست تا مادر نتواند داخل بیاید و گوش او را بکشد و از او بخواهد زیر پای مرغ‌ها را تمیز کند. جواد حاضر بود هرکاری بکند به غیر از تمیز کردن لانه مرغ‌ها. شهربانو از فرط عصبانیت عبدالله را توی بغل معصومه جان گذاشت، دست به دستگیره در گرفت و فشار داد. پدر بزرگ سرفه‌ای کرد و نگاهش را از عروسش به سمت جواد جان گرداند.

- آماده‌اش کن از فردا با خود به مزرعه ببرم. هم از بی‌عاری و بی‌کاری بیرون می‌آید و می‌فهمد کسی که پا به دوازده سالگی گذاشته و دیگر برای خودش مرد شده است و هم کمکی برای خرج خانه می‌شود.

شهربانو چیزی برای گفتن نداشت. باز بغض راه گلویش را گرفته بود. آرام کنار پدر بزرگ نشست.

- بهتر است حرف آخر را اول بگویم و همه را خلاص کنم.

دامنش را که دور پاهایش پیچیده بود جمع کرد، نفس عمیقی کشید و به رضاداد نگاه کرد.

- هم رضاداد مرد شده است، هم جواد. دیگر احساس ترس ندارم. می‌توانیم روی پای خودمان بایستیم. با وجود این سکه‌ها و ناامنی شهر مجبورم خودم کار شوهرم را پیگیری کنم. دیر یاد زود لو خواهیم رفت و جانمان به خطر خواهد افتاد. من... خودم نذر محمد را دنبال می‌کنم. پا جا پای او می‌گذارم و این بار من به سامرا می‌روم...

هنوز شهربانو حرفش تمام نشده بود که پدر بزرگ چهره‌اش گر گرفت و مثل جرقه از جا جهید.

- غیرتم کجا رفته؟ جواب پسرم را چه بدهم عروس؟

- قصد زیارت دارم نه جنایت. خیلی‌ها چنین می‌کنند.

- با چهار کودک قدونیم قد؟ ناگهانی قصد سفر می‌کنی؟ این طور که بیشتر شک

می‌کنند و دمار از روزگارمان در می‌آورند. از کجا معلوم تا الان رد این همه سکه

را نگرفته باشند و در محاصره نباشیم.

- ببینید پدر را من ...

- صلاح نیست عروس. اگر رد این‌ها را گرفته باشند چه؟ در کوه و بیابان به دنبال بیفتند... چه؟ خدا نیارد آن روز را! آن‌ها که فکر آبرو و حرمت کسی نیستند عروس!

رضاداد با حرف‌های مادر چون چوب خشک پاییزی شده بود و هر بادی می‌توانست او را از درخت جدا کند و بر زمین بیندازد. خودش را کنترل کرد و دستش را به لبه بلند حوض گرفت تا نیفتد. آرام روی لبه نشست. باز دنیا پیش چشم‌هایش رنگ تیره گرفته بود. با خود فکر کرد این همه مصیبت چرا یک باره بر سر آن‌ها فرود آمده بود. دیگر هیچ صدایی از اصرارهای مادر و از انکارهای پدر بزرگ نشنید. رفتار عجیب مادر و حالا هم تصمیم برای سفر به خاطر این کیسه‌های زر. یک آن تصمیم گرفت برود و هر طور شده کسی را که این‌ها را به خانه‌شان آورده بود، پیدا کند و خانواده‌اش را از خطر مرگ و شکنجه نجات دهد. اما او از مرد غریبه چیزی ندیده بود جز یک سر که در دستمال پیچیده شده بود.

هنوز فکر قبلی را از ذهنش بیرون نکرده بود که تصمیم گرفت سکه‌ها را جایی بیرون از خانه دفن کند تا پدرش پیدا شود و یا اینکه صاحب سکه‌ها خودش به دنبال آن‌ها بیاید. اگر نه پدر آمد و نه صاحب سکه‌ها چه کنند؟ اگر امشب خانه لو برود و مأموران خلیفه بیایند و مادر را به جرم جمع کردن وجوهات شرعی و تحویل ندادن آن‌ها به خلیفه ببرند چه؟ اگر بگویند این‌ها خراج و مالیات مردم برای خلیفه بوده و این زن دزدیده چه؟ اگر مرد غریبه دزدیده باشد و چون مأموران او را تعقیب می‌کرده‌اند به نزدیک‌ترین خانه که خانه آن‌ها بوده آورده باشد چه؟ فکرها کم‌کم داشت رضاداد را از هر طرف محاصره می‌کرد. ناخواسته از جا بلند شد و بدون اینکه متوجه باشد به سمت در خانه کشیده شد. عرق سرد روی بدنش نشسته بود و می‌لرزید.

رضاداد همچنان که توی کوچه پس‌کوچه‌ها می‌رفت، خیره شده بود به زمین که

زیرپایش حرکت می‌کرد. سیاهی که جلوی چشمانش را گرفت دستش را روی دیوار گذاشت. سرش را بلند کرد، مردی را با گاری پارچه دید که آرام جلو می‌آمد و یکی یکی خانه‌ها را نگاه می‌کرد. با دیدن رضاداد، ایستاد و راه آمده را به سرعت برگشت. چیزی از درون رضاداد کنده شد و فروریخت. توان ایستادن نداشت. لب‌هایش خشک شده بود و زبان در دهانش نمی‌چرخید. دلش می‌خواست آنچه را که دیده برای مادر تعریف کند. اما مادر هم دیگر گوشی برای شنیدن نداشت. پاهایش سست شده بود. فکر می‌کرد مرگ در یک قدمی خودش و خانواده‌اش است. همان جا کنار کوچه نشست. مرد نه از همسایه‌ها بود و نه تا به حال او را در شهر دیده بود. یقین پیدا کرد که مرد یا مأمور خلیفه بوده یا جاسوس. رضاداد با اینکه ادعای مردی می‌کرد، این حادثه و تصمیم مادر به شدت او را ترسانده بود. به همه چیز و همه کس شک داشت. تمام توانش را در پاهایش جمع کرد. می‌دانست هرچه بیشتر وقت بگذراند به مرگ نزدیک‌تر می‌شود. دست به دیوار از جا بلند شد. میان کوچه رفت و مرد را نگاه کرد. اثری از او نبود. چند قدم عقب عقب رفت. کوچه مثل همیشه نبود. نه رفت و آمدی داشت و نه سروصدایی بود. مثل روزهایی که موسی بن بغا به قم حمله کرده بود و جوی خون راه انداخته بود. فقط به جرم اینکه مردم امامشان را دوست داشتند و به خلیفه پشت کرده بودند. بیرون آمدن از خانه مصادف بود با مرگ. رضاداد فکر کرد شاید دوباره اتفاقی افتاده، شاید تمام کوچه محاصره شده و فقط آن‌ها خبر ندارند. دوباره پاهایش سست شد. دستش را به دیوار گرفت و آرام خودش را به خانه رساند. هنوز دست روی کلون در نگذاشته بود که در باز شد و پدر بزرگ میان در ظاهر شد.

یکی از شترها ماغی کشید، تکانی به خودش داد و روی زانوهایش نشست. بعد پاهای عقبی را بلند کرد، با یک حرکت پاهای جلویی را بلند کرد و ایستاد. آبی از دهانش روی زمین چکید. هاشم با نزدیک شدن به شتر دستی روی سر و گردن آن کشید و ردایش را روی کوهان شتر انداخت. مشک‌های آب را از روی چرخ دستی برداشت و به کجاوه بست. برای هر شتر مشک آبی آورده بود و یکی یکی به آن‌ها می‌بست. هنوز به دهمین شتر نرسیده بود که بچه‌اش ناق‌کشان خود را به مادر رساند. پوزه‌اش را به کمر مادر مالید، بعد دستان هاشم را بو کرد و همان‌جا کنار مادرش خوابید. هاشم عرق از پیشانی گرفت و لبخندی زد. در یکی از مشک‌ها را باز کرد و کمی آب توی گلوی بچه شتر ریخت.

- بخور زبان بسته که راهی طولانی در پیش داریم.

هاشم مشت‌های آب بر صورتش ریخت و به ریش‌های سفیدش دست کشید. با اینکه نزدیک هفتادسال سن داشت چون جوانی چابک و فرز در مشک را بست و روی چهارچرخ انداخت و برگشت. نگاهی به آسمان کرد و به خورشیدی که با تمام توان می‌درخشید. سرش را پایین انداخت و به طرف اتاق‌های کاروانسرا به راه افتاد. عده‌ای بار می‌بستند و عده‌ای در سایه زیر طاقی‌ها لم داده بودند و چرت می‌زدند. هاشم آهسته قدم برمی‌داشت و زیر لب زمزمه می‌کرد:

- خداوندا تو مرغ و ماهی ام کن بده روزی و زودی راهی ام کن!

- خداوندا به حق هشت و چارت...

پایش به سنگی خورد. نزدیک بود که بیفتد. خودش را کنترل کرد و زیر لب گفت: «خیر است این شاء الله!» میان کاروانسرا کنار چاه ایستاد و نفس عمیقی کشید. دلوسپاه و بزرگ را توی چاه انداخت. با صدای برخورد دلو با آب توی چاه، کف دو دستش را به هم کشید، طناب را گرفت و آرام به سمت خودش کشید.

- خداوندا بده باران رحمت که آب از چاه کشیدن داره زحمت....

هاشم با فشاری که به پاهایش می داد، دلورا از چاه بیرون کشید. نفسش را بیرون داد و دلو آب را توی حوضچه کنار چاه خالی کرد. دوباره دلورا توی چاه انداخت. شترهای یکی یکی از جا بلند شدند و آرام به طرف حوضچه آمدند. لنگه های در کاروانسرا به شدت از هم باز شد. هاشم قافله سالار به سمت دروازه برگشت. هرچه نگاه کرد، کسی وارد نشد. عده ای که نزدیک در کاروانسرا بودند، دست از کار کشیدند و مثل هاشم به دروازه نگاه کردند. نه کسی وارد شد و نه کسی خارج. مدتی گذشت و دوباره همه به کار خود مشغول شدند. اما هاشم همچنان به دروازه خیره مانده بود. نه بادی بود و نه طوفانی و نه گروهی اسب سوار که به این شدت در را از هم باز کنند. مانده بود که چه چیزی و یا چه کسی چنین کاری را کرده است. سطل را کنار چاه گذاشت.

به سمت دروازه راه افتاد. از در خارج شد. نسیم ملایمی ریش های هاشم را به حرکت واداشت. هاشم دستی به سربندی که دور سرش پیچیده بود، کشید. سربندی را که چون عمامه ای روی سرش بود بلند کرد و دوباره روی سرش گذاشت. داخل کاروانسرا شد و لنگه های در را بست. دوباره به سمت چاه راه افتاد؛ درحالی که زیر لب با خودش چیزی زمزمه می کرد: «خیر است این شاء الله!»

رضاداد چشم‌هایش را که باز کرد، توی اتاق خوابیده بود. پدر بزرگ و مادر و بچه‌ها دورش نشسته بودند و چشم دوخته بودند به صورتش. رضاداد لحظه‌ای مات و مبهوت به همه نگاه کرد و بعد با یک حرکت نشست.

- من به سامرا می‌روم. خودم کیسه‌ها را به امام می‌رسانم. من می‌روم...
- یا الله! با اینکه تب ندارد، هذیان می‌گوید. شاید هم بی‌خوابی او را به این حال انداخته است. بخواب پسر!

پدر بزرگ دست روی شانه‌های رضاداد گذاشت و او را دوباره خواباند. رضاداد بعد از مکشی کوتاه از جا بلند شد. به طرف پدر بزرگ چرخید. صدایش را صاف کرد.

- من کیسه‌های سکه را برمی‌دارم و همراه کاروان هاشم شتردار به عراق می‌روم. همان طور که پدرم می‌رفت. تا تجار خرید و فروش کنند، من هم خدمت امام حسن عسکری علیه السلام می‌روم و سکه‌ها را به ایشان می‌دهم.

شهربانو با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود گاهی به رضاداد و گاهی به پدرش نگاه می‌کرد.

- بخواب دردت به سرم! فردا اگر حالت بهتر نشد، پیش حکیم می‌رویم.
رضاداد از جا پرید و نشست. دستی به صورتش کشید.

- من خودم طبییم! بیمار نیستم...

عرق از صورتش گرفت و گفت: «من می‌روم. مدت‌هاست تصمیم گرفته بودم که

به عراق و سامرا بروم. من یقین دارم پدر آنجاست. خودش بار آخری که در مسجد در حال ساخت و ساز بودیم گفت که قصد دارد این بار بیشتر در عراق بماند.»

- بیشتر از دو سال؟

این را پدر بزرگ گفت و سرش را تکان داد. قصد داشت از جایش بلند شود که عبدالله روی زانویش نشست. پدر بزرگ عبدالله را بغل کرد. بوسه‌ای به سرش زد، او را روی زمین نشانید و از جا بلند شد.

- نه تو و نه مادرت هیچ کدام نمی‌توانید. این کارها شوخی بردار نیست. پای جان خودتان و مال مردم در میان است. اگر دزدیده شود یا گم شود، چگونه می‌توانید تاوانش را پس دهید. مگر اوضاع شهر را نمی‌بینید؟ از این گذشته در راه با دزدان قافله و راهزنان چه می‌کنید؟

رضاداد بی‌آنکه به حرف‌های پدر بزرگ توجهی کند از جا بلند شد. شهربانو او را نشانید. پدر بزرگ سرش را تکان داد. رو به رضاداد کرد.

- هیچ کدام نمی‌روید! نه تو و نه مادرت!

رضاداد دستش را روی زمین گذاشت که از جا بلند شود. شهربانو دوباره او را نشانید. رضاداد آب دهانش را فرو داد.

- من می‌روم. مطمئن باشید که اتفاقی نمی‌افتد. من دیگر کودک نیستم که کسی بخواهد کمکم کند. من هم کوزه‌گر هستم هم طبیب. هم کار مزرعه می‌دانم و هم ساخت و ساز. آن قدر با پدرم بوده‌ام که بدانم سفر چگونه است. من هرگز اجازه نمی‌دهم مادرم به این سفر برود. حتی برای زیارت.

کم‌کم صدایش داشت بلندتر می‌شد. رو به شهربانو کرد. شهربانو ابرو در هم کرده بود و با ناراحتی به رضا نگاه می‌کرد. اشک گوشه چشمش نشست و صدایش لرزان شد.

- اگر می‌خواهید مرا بکشید، راه‌های آسان‌تری هم هست. تا کی دست روی دست بگذاریم؟ من هیچ، پای جان کودکانم در میان است.

رضاداد ابروهایش را در هم کرد و سرش را پایین آورد تا صورت شهربانو را نبیند. چیزی راه گلویش را بسته بود. سعی کرد آب دهانش را فرو بدهد. سرفه‌ای کرد. با صدای بلند رو به پدر بزرگ کرد.

- من می روم و با پدر بر می گردم.

همه ساکت شدند. کسی حرفی برای گفتن نداشت. رضاداد بغضی را که در گلویش

نشسته بود، فرود داد.

- کسی نمی تواند جلوی مرا بگیرد. من... من آن قدر بزرگ شده ام که بدانم چه می گویم و چه می کنم. تا دیر نشده و کسی بویی نبرده، باید سکه ها را از خانه بیرون ببریم و به دست صاحبش برسانیم. آسمان به زمین بیاید یا زمین به آسمان برود من باید بروم. باید امام حسن عسکری علیه السلام را ببینم. با او حرف ها دارم. من باید بروم و پدر را بیاورم. یا ردی از او بگیرم. نمی دانیم زنده است یا مرده؟ شاد باشیم یا غمگین؟ تا کی باید این چنین باشیم؟ اینجا و در این خانه، حرف اول را بعد از پدر بزرگ من می زنم.

هر لحظه چهره رضاداد برافروخته تر می شد و صدایش بلندتر. چشمان شهربانو از شدت تعجب گرد شده بود و از حرف هایی که برای اولین بار از دهان پسرش می شنید متعجب. چقدر زود پسرش بزرگ شده بود و او در گیر و دار زمانه متوجه نشده بود. شهربانو احساس می کرد شوهرش مقابلش ایستاده و حرف می زند. حرکت دست و سر رضا و تحکم در سخن، چیزی از شوهرش کم نداشت. اگرچه ترس از بزرگ شدن زود هنگام پسرش، جانش را به لرزه انداخته بود اما از تکیه گاهی که پیدا کرده بود دلش قرص شد. نفس عمیقی کشید. اشک تا روی گونه ها و چانه اش سرازیر شد. پدر بزرگ که قصد رفتن داشت، نشست.

رضا ایستاده بود و نفس نفس می زد. از فکری که کرده بود و اکنون از دهانش خارج شده بود، متحیر و مبهوت بود. اگر خشکی لب ها و دهانش نبود، پشت بند هم حرف می زد و کسی نمی توانست جلودارش باشد. مثل کودکی هایش شده بود. آن زمان هنوز یکی بود و یکی نبود قصه شهربانو شروع نشده، رضاداد بقیه قصه را از خودش به روایت های مختلف می ساخت و تا جایی که توان داشت، کلمات و جمله ها را به هم می بافت و مادر را خواب می کرد. پدرش یقین داشت رضاداد روزی از بزرگان و اکابر شهر خواهد شد. دلش می خواست او را به خدمت احمد بن اسحاق قمی بفرستد تا

شاگردی کند و جای او را بگیرد. پدر برای بزرگ شدن رضاداد لحظه شماری می کرد و گاهی او را به جلسات وعظ احمد بن اسحاق می برد. در آنجا رضاداد ناخواسته از جا بلند می شد، با صدای بلند صحبت های احمد را تکرار می کرد و جمعیت را به خنده و تعجب وامی داشت. تا جایی که پدرش مجبور می شد با دست جلوی دهان او را بگیرد، او را از مجلس وعظ بیرون بیاورد و خودش در کوچه تنها شنیدار حرف های او شود. سهم بانو هم در این میان غصه بود از نداری و فقر و آه کشیدن و ای کاش گفتن. به گمان بانو، با داشتن پول و ثروت می توانست پدرش را در لباس اکابر شهر ببیند.

اکنون نه پدر بود و نه خبری از زرو و سیم. ولی رضاداد مقابل شان چون کوه ایستاده بود و تکیه گاهی شده بود برای روزهای تنهایی بانو. بانو پرده اشک را از جلوی چشمانش کنار زد و به قد و قامت پدرش نگاه کرد. فکر و خیال ها جلو گوشش را گرفت و دیگر حرف های رضاداد را که با مزه مزه کردن آب دهانش جان گرفته بود نمی شنید. فقط تکان های لبش را می دید و دودوی چشمانش را. پدر بزرگ هم سرتکان می داد. سکوت تنها راه برای فکر کردنش بود. رحمان نمی دانست می تواند حرف های رضاداد را باور کند یا نه. مثل همیشه غلومی کند و یا اینکه واقعا مرد شده است؟ رحمان گرفتار شده بود بین فرستادن رضاداد به عراق و یا نگه داشتن وجوهات به قیمت جان خانواده اش. ناگهان با یک حرکت از جا بلند شد. حرف های رضاداد نیمه کاره میان زمین و آسمان رها شد و لب هایش بسته. رحمان پایش را از در بیرون گذاشت. رضاداد همچنان ایستاده بود. شهر بانو سر روی زانو گذاشته بود تا رضاداد بیاید و دست به دیوار بگیرد و روی زمین بنشیند؛ پدر بزرگ پا در اتاق گذاشت. به رضاداد نگاه کرد که عرق روی پیشانی اش نشسته بود.

- برو پسر! راه صواب همین است که تو می گویی. نگه داشتن این امانت نه به صلاح ماست و نه به صلاح شهری که پای غارتگران به آن باز شده است. خودم دستت را در دستان هاشم ساربان می گذارم. همان گونه که دست پدرت را گذاشتم. می دانم که در مردی چیزی کم ندارد و از امانت مانند تخم چشمانش نگهداری می کند اما...

با گفتن اما و سکوت بعد از آن، بند دل شهربانو پاره شد. می دانست می خواهد چیزی بگوید که تحمل شنیدنش را ندارد. در دلش آرزو کرد که ای کاش پدر شوهرش هرگز بقیه حرفش را نزنند و یا حرفی بزنند که رضاداد را قانع کند که نرود و یا حداقل کسی را همراه او کند. بانو هم شده بود مثل کودکی های رضاداد. اما را با روایت های مختلف برای خودش می ساخت. دلش نمی خواست پدر شوهرش سکوت را بشکند و حرفش را ادامه دهد. پدر بزرگ دست روی شانه رضاداد گذاشت. رضاداد آب دهانش را فرو داد و کمر راست کرد. جواد که لحظه ای آرام و قرار نداشت. با معصومه دوروبر شهربانو می چرخیدند و داد و فریاد می کردند. ناگهان دست جواد به کوزه آب کنار اتاق خورد. کوزه با صدای بوم به زمین خورد، ترکید و قلب بانو را هم ترکاند. بانو دست روی قلبش گذاشت و کنار دیوار وارفت. نفس های کوتاه و بریده اجازه نداد بانو نفس عمیقی بکشد و جانش بالا بیاید. رضاداد به طرف کوزه دوید. آب میان اتاق و گلیم پخش شد و جواد به دامن معصومه چنگ انداخت. رضاداد احساس می کرد با حرف هایی که زده است و پدر بزرگ تأیید کرده، اکنون مردی شده است که می تواند پا جای پای پدرش بگذارد، بی آنکه مثل همیشه داد بزند و سیلی روانه صورت معصومه یا جواد بکند. روی زمین نشست، تکه های کوزه شکسته را توی هم گذاشت و بیرون برد.

چشم های از حدقه بیرون زده شهربانو به لب های پدر شوهرش بود تا دنباله اما را تکمیل کند. پدر بزرگ دست معصومه را گرفت و او را کنار خودش نشانید. جواد به مادر چسبید و از ترس صورتش را به کمر مادر چسبانید. او هم مثل بقیه منتظر حرف و حدیثی شد. برخلاف همیشه کسی حوصله توبیخ کودکان را نداشت. پدر بزرگ سری تکان داد.

- پسر! می دانی با این کار جانت را به دست گرفته ای؟ می دانی اگر کسی بویی ببرد که تو برای چه قصدی سفر کرده ای دیگر زنده برنخواهی گشت یا...

پای رضاداد کمی سست شد. چیزی در دلش فروریخت. چیزی شبیه به ترس داشت او را احاطه می کرد. لب هایش را به هم فشار داد و دست هایش را ناخواسته مشت کرد. نباید ترس را به خودش راه بدهد. باید سر حرفی که زده است بماند. باز هم مثل همیشه با منم منم هایش غلو کرده بود ولی این بار نه راه پس داشت و نه راه پیش. به

قول خودش حرف مرد یکی است؛ اگر دو تا شود باید لچک بپوشد و در خانه کنار زنان بماند. قبل از اینکه پدر بزرگ حرفش را ادامه دهد و بیشتر توی دل رضاداد را خالی کند، رضا پیش دستی کرد و گفت به همه چیز فکر کرده است و گرنه پا پیش نمی گذاشت.

رحمان قامتش را راست کرد. سری تکان داد. دیگر جای هیچ حرف و بحثی نبود. می دانست رضاداد آن قدر مغرور هست که از تصمیمی که گرفته است پا پس نگذارد.

- می روم هاشم ساربان را ببینم. اگر موافقت کرد، زمان سفر را می پرسیم. تو هم باید سکوت کنی و هیچ احدالناسی را از رفتن مطلع نکنی! حتی دوستان گرمابه و گلستان را. در کاروان هم اگر آشنایی تو را دید و یا کسی خواست سراز کارت در بیاورد، بگو که از این پس خدمت هاشم را می کنی تا در آینده راه او را ادامه دهی. اگر زمان سفر نزدیک بود خبرت می کنم تا بارت را ببندی. اما یک چیز دیگر...

حرف های پدر بزرگ چون پتکی توی سر شهربانو می خورد. نمی توانست باور کند به این زودی باید با پسرش خدا حافظی کند. خودش را باخته بود. دست ها و پاهایش یخ کرده بود و عرق سرد روی بدنش نشسته بود. احساس لرز می کرد. نمی خواست رحمان حرفش را ادامه دهد. نفس رضاداد هم بند آمده بود و نمی خواست پدر بزرگ حرفش را ادامه دهد. به دیوار تکیه داد. نگاهش به لب های خشکیده رحمان بود. رحمان دهان باز کرد. رضاداد چشمانش را بست و گوش سپرد. ترس این را داشت که روی زمین بیفتد.

- باید کیسه ها را بشماریم. اگر در راه کم و زیاد شود ما مقصر هستیم و..

هنوز حرف رحمان تمام نشده بود که رضاداد از اتاق بیرون رفت. رحمان به عروسش نگاه کرد. شهربانو گویا نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید. مثل روزی که شوهرش از خانه بیرون رفته و دیگر نیامده بود. یکی تسلیت می گفت و یکی امیدش می داد. شهربانو در فکر رفتن رضاداد بود که رضا با کیسه بزرگ سکه داخل اتاق آمد. در را بست و کیسه بزرگ را مقابل رحمان گذاشت. معصومه جان و جواد جان و عبدالله پیش آمدند. شهربانو نگاهش به رضاداد بود و نگاه رضا به دست های رحمان. رحمان کیسه

را باز کرد و ده کیسه سکه طلا و پانزده نقره میان اتاق گذاشت. کاغذی از میانشان بیرون افتاد. رحمان کاغذ را برداشت و داخل کیسه انداخت. سکه‌ها را روی آن گذاشت، در کیسه را بست و زیر لب چیزی گفت. کیسه را به طرف رضاداد گرفت. هنوز رضاداد دستش را برای گرفتن کیسه دراز نکرده بود که رحمان دستش را پس کشید و کیسه را روی زمین گذاشت. بازش کرد. کاغذ را بیرون آورد. با خواندن کاغذ چشمان رحمان هر لحظه گرد و گردتر می‌شد. ترس دوباره به جان رضاداد افتاد که هنوز در خواب و خیال رفتن بود.

- چه نوشته است؟

رحمان نامه را روی چشم‌هایش گذاشت و گریست. از جا بلند شد و از اتاق خارج شد. رضاداد با زانوروی زمین نشست و کاغذ را برداشت. شهربانو چشمانش را بست و سرش را به دیوار گذاشت. چشمان رضاداد در پی خط‌نوشته‌های کاغذ می‌دوید. ناگهان چشمانش از حرکت ایستاد. ناخواسته صدایش بلند شد.

- زمانی که این نامه به دستتان می‌رسد، شاید من در سامرا باشم یا نباشم. زنده باشم یا نباشم. پس از من رضاداد بهترین جانشین خواهد بود برای کاری که مدت‌ها بود از من پرسش می‌کرد و پاسخی نمی‌شنید.

رضاداد سرد شد. گر گرفت. سرش را بلند کرد. حس کرد مثل جوانه‌ای شده است که در پی نور خورشید سراز خاک برآورده است. جز نور چیزی نمی‌دید و نمی‌شنید حتی صدای عبدالله و معصومه‌جان را که با کیسه‌های سکه بازی می‌کردند. رضا در عالم دیگر سیر می‌کرد و شهربانو که کاغذ را روی چشمانش گذاشته بود در عالم دیگر. رحمان که داخل اتاق شد، شهربانو نامه‌مچاله‌شده میان دستانش را روی زمین انداخت. رضاداد نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد.

«آماده باش تا خبرت کنم.» رحمان این را گفت و از اتاق بیرون رفت. رضاداد برای پدر بزرگ که حالا میان حیاط خانه رسیده بود، سرتکان داد. پای رفتن نداشت تا او را تا دم در بدرقه کند. حال بانورا می‌فهمید. سعی کرد به زور لب‌خندی روی لب‌هایش بیاورد؛ اما نتوانست. در خانه که بسته شد، شهربانو با دست روی پایش زد. چیزی

نمانده بود که چارقد از سر بردارد و از غصه موهای خود را بکند. صورت رضاداد گرفت؛ رگ گردنش بالا زد و گفت: «به خاطر تومی روم شهربانو...»

با این حرف، شهربانو خشک شد و نگاهش ماند روی لب‌های رضاداد. این صدای شوهرش بود که حالا برای اولین بار از گلوی رضاداد بیرون زده بود. مویه کردن‌های خودش هنگام سفر رفتن شوهرش به یادش آمد، این کلامی بود که همیشه محمد بن رحمان به زبان می‌آورد.

- اول به نیت شهربانوی شهرمی روم و بعد به نیت شهربانوی خانه‌ام...

رضاداد به مادر پشت کرد. ناچار برای اینکه با مادرش چشم در چشم نشود، از اتاق بیرون رفت. فکر و خیال‌ها دهان رضاداد را دوخته بودند. روی لبه حوض نشست و خیره شد به آب سبزی که مدت‌ها پیش باید عوض می‌کرد و نکرده بود.

سلیمان دستش را سایبان پیشانی کرده بود و به جُل و جهاز شتران و مردانی که بار بر شتران می بستند نگاه می کرد. هرازگاهی چیزی از توی جیبش درمی آورد و توی دهانش می گذاشت. کاروانسرا شلوغ بود و همه مه مه بعضی و داد و بیداد بعضی از دور و نزدیک شنیده می شد. همه در رفت و آمد بودند. هیاهو و جنبش مسافران و جابه جایی بارهای بزرگ و کوچک نشان از این داشت که کاروان قصد سفری طولانی دارد. هاشم با چوب دستی در دستش میان بارها و شترها در رفت و آمد بود. گاهی می ایستاد و به اطراف نگاه می کرد. اگر کسی را می دید که در بستن بارش مشکل داشت می دوید و کمکش می کرد. گاهی هم می ایستاد، عرق از روی پیشانی می گرفت و نفس عمیقی می کشید، چوب دستی اش را به دست دیگرش می داد، زیرچشمی به سلیمان نگاه می انداخت و دوباره حرکت می کرد. سلیمان چنان جماعت را دید می زد که گویا رئیس کاروان است و نباید هیچ چیزی از چشمش پنهان بماند.

خورشید کم کم داشت غروب می کرد. سلیمان کلاهش را از سر برداشت و با کوبیدن به زانویش خاک از آن گرفت. هنوز دست روی زانویش نگذاشته بود که از جا بلند شود، رحمان بن علی، پدر بزرگ رضاداد را دید که با عجله وارد کاروانسرا شد. او چشم در تمام کاروانسرا گرداند و از میان جماعت خسته از کار روزانه، هاشم ساریان را دید و به طرفش رفت. تا رحمان بیاید، هاشم را در آغوش بکشد و قصه مسافر جدید را برایش بگوید، سلیمان کمر راست کرد، چند طاقه از پارچه هایش را از میان گاری دستی برداشت و به

بهانه یافتن دوستی که قصد سفر دارد و هنوز بارش را نیاورده خودش را به هاشم رساند. با این کارش حرف رحمان را قطع کرد. گونه‌های سرخ هاشم زرد شد. خواست چیزی بگوید که سلیمان حرفش را قطع کرد.

- مرحبا رحمان! چه شده است که قصد سفر کرده‌ای؟

هاشم با آستینش عرق از صورت گرفت. به چوب دستی‌اش تکیه داد. منتظر جواب رحمان به لب‌هایش خیره شد.

- دلم هوای زیارت حسین بن علی علیه السلام را کرده ولی پای سفر کجا بود؟ آمده‌ام تا از هاشم بخواهم که نایب‌الزیاره من باشد و برای یافتن پسرم دعا کند.

رحمان که نمی‌خواست بیشتر از این حرفی بزند، قبل از اینکه سلیمان دوباره سوالی کند، پیش دستی کرد.

- تو هم نیامده باز قصد سفر کرده‌ای؟

- منتظریکی از دوستان هستم. قرار است مقداری طاقه ابریشم به عراق ببرم. هاشم که از درهم شدن چهره‌اش آشکارا معلوم بود از وجود سلیمان ناراحت است، گفت: «توبرو! شاید از سفر پیشیمان شده است که نیامده. دیگر بارها را بسته‌ایم و شتری نداریم که...»

سلیمان به صورت رحمان و هاشم نگاهی کرد و پوزخندی زد.

- مرحبا هاشم به این همه درایت! داشتم می‌رفتم. شتاب و عجله رحمان بن علی برای یافتن شما مرا به اینجا کشاند.

رحمان به چهره درهم هاشم نگاهی کرد و سری تکان داد. همه می‌دانستند که سلیمان یهودی، تازه‌مسلمان است اما از اخلاق و رفتارش در شک بودند که کاملاً اسلام را پذیرفته باشد. هنوز نتوانسته بودند بفهمند که چرا این تازه‌مسلمان به ناگاه قصد آمدن به قم کرده و در این شهر ساکن شده است. با تمام خوش‌برخوردی و متانتی که سلیمان از خودش نشان می‌داد، به دلیل فضولی بیش از حد در کار دوستان و همسایه‌ها، هنوز نتوانسته بود جایی در دل مردم شهر باز کند. بسیاری از او فراری بودند

اما چون بزرگ‌ترین بزاز شهر بود کارش پر رونق بود. افراد بسیاری با او آشنا بودند و از زندگی بسیاری از مردم شهر باخبر بود. سلیمان فروشنده عجیبی بود. گاهی پارچه‌هایش را با تخم مرغ‌های سیاه عوض می‌کرد و گاهی با چیزهای عتیقه‌ای که مردم از اجدادشان به ارث برده بودند. با همه مردم می‌ساخت. کسی از پیش او دست خالی نمی‌رفت حتی اگر جیبش خالی بود. سلیمان در برابر گرفتن بهای بیشتر به آن‌ها مهلت می‌داد. اگر هرگز سکه‌ای به دست نمی‌آوردند تا بهای پارچه‌های سلیمان را بدهند، سلیمان به سراغشان می‌رفت و درازای طلبش چیزی از منزلشان برمی‌داشت. به قول اکابر شهر با زبان چربش به نرمی سر می‌برید. با اینکه به چهل نرسیده بود، مرد پخته و دنیادیده‌ای به نظر می‌رسید.

سلیمان که همه حواسش به هاشم و رحمان بود به طرف یکی از مسافران رفت که چون او طاقه‌های پارچه در دست داشت. یکی از طاقه‌ها را بلند کرد. هم‌زمان چشمش به مردی بود که چیزی را میان جهاز شتر مخفی می‌کرد. طاقه را رها کرد و به طرف مرد رفت: «مرحبا برادر! تو هم قصد زیارت داری؟» رنگ از روی مرد پرید. دستش را پس کشید، مشک آبش را از زمین برداشت و روی دوشش انداخت و گفت: «اگر خدا قبول کند.» مرد به سرعت سلیمان را ترک کرد. سلیمان به طرف هاشم برگشت. هاشم را نیافت و به دنبالش چشم گرداند.

ماه تنها نقطه روشن، در دل تاریک آسمان بود که دشت را مثل روز روشن کرده بود. دشت، آغوشش را به روی کاروان گشوده بود. فقط دنگ دنگ زنگوله شتران بود که سکوت شب را می شکست. تپه ماهورها همه در تاریکی شبیه هم بودند. هرچه کاروان جلوتر می رفت، راه بی انتها تر می شد. در نظر رضاداد گویا کاروان یا درجا می زد و یا حول یک محور می چرخید.

سرماي شب‌های کوير می پیچید لای لباس‌های رضاداد. رضاداد دست‌هایش را چسبانده بود به سینه‌اش، در پناه ماده شتر آهسته و بی رمق قدم برمی داشت تا سوز سرما کمتر بدن نحیفش را بلرزاند. نمی توانست باور کند که تا چند ساعت قبل از شدت گرما نفسش بند آمده بود و لب‌هایش به خشکی افتاده بود. سرش را بلند کرد. ماه همچنان همراه او می آمد و او را به یاد شب‌هایی می انداخت که روی بام می خوابید و تا صبح فکر و خیال‌ها و آرزوهایش را زیر و رو می کرد. گاهی با آمدن مادر و آوردن کوزه‌ای آب، خودش را به خواب می زد و تا رفتن مادر چشم به روی ماه می بست. رضاداد آهی کشید. احساس کرد چقدر دلش برای مادرش تنگ شده است. با اینکه فقط یک روز از سفرش گذشته بود، به نظرش می رسید که سال‌هاست او را ندیده است.

اولین باری بود که به قصد سفر، مادر و شهر و دیار خود را ترک کرده بود. سفری که فکرش هم رعشه به جانس می انداخت. از زمانی که پدرش اجازه سفر به او داده بودند، هزار بار خودش را لعنت کرده بود که چرا ادعای قهرمانی کرده است و پا در چنین راهی

گذاشته است. رضاداد می‌دانست لرزش بدنش نه از سردی هواست و طولانی بودن راه، بلکه از ترس سفر و قصه‌هایی که برای بدرقهٔ راهش گفته بودند. فکر و خیال‌ها از غروب محاصره‌اش کرده بودند. به هر طرف که نگاه می‌کرد به نظرش می‌رسید که یک نفر با تیرو کمان و نیزه در پشت تپه‌ای کمین کرده، مراقب تمام حرکات و سکناات اوست و هر لحظه قصد کشتنش را دارد. هر تپه‌ای را که پشت سر می‌گذاشت نفس عمیقی می‌کشید و خدا را شکر می‌کرد که از دست جاسوسان و مأموران خلیفه در امان مانده است. دیگر فکر و خیال‌هایی که با دیدن ماه در سرش می‌چرخیدند او را رها کرده بودند و جای خود را داده بودند به سوال‌های عجیب و غریبی در مورد سفر و راه در پیش. دلش می‌خواست پایه‌پای پدر بزرگ حرکت کند و هر چه دلش می‌خواهد بپرسد و خودش را خلاص کند. به قول مادرش مرگ یک بار و شیون هم یک بار.

آهسته سرش را برگرداند. پدر بزرگ به فاصلهٔ چند شتر پشت سرش حرکت می‌کرد. شب چنان هیبتی به او داده بود که جرئت پرسیدن هیچ سوالی را نداشت. یادش نمی‌آمد از وقتی حرکت کرده بودند چقدر از پدر بزرگ سوال پرسیده بود که او را کلافه کرده بود. پدر بزرگ او را فرستاده بود جلوتر حرکت کند تا مبادا کسی آن‌ها را شناسایی کند. هر چه جلوتر می‌رفتند، رمق و توانش کمتر می‌شد و دلش می‌خواست بداند کی به منزلگاه اول می‌رسد. ترس این را داشت که منزلگاه دور باشد و زنده به آن نرسد. سرش را دوباره به عقب برگرداند تا شاید با تمام توانی که برایش باقی مانده بود سوالش را از پدر بزرگ بپرسد؛ اما باز هم نتوانست. رحمان که از بی‌قراری رضا و سر برگرداندن‌هایش متوجه حال رضاداد شده بود، قدم تند کرد و کنار رضاداد رسید. از وابستگی شدید رضا به مادرش خبر داشت، از ترسی که به خاطر کیسه‌های زرو سیم در وجود رضاداد افتاده بود و این آهوی رمیده را تبدیل به موشی کرده بود که گرفتار تله شده است. دستش را آهسته روی شانه‌های استخوانی رضا گذاشت. لبخندی کم‌رنگ روی لب‌های خشک رضانشست.

- شب سرد است و سنگین. سوز هوا هم دخیل شده است. حق داری که این‌گونه کز کنی و حرفی نزنی.

رضاداد سرش را به طرف پدربزرگ برگرداند. لبخندی زد تا ترسش را میان آن پنهان کند. دیگر از شوق و ذوقی که از شروع سفر داشت، خبری نبود. دستی به شکم ماده شتر کشید. به پدربزرگ که نگاه می‌کرد، دلش گرم می‌شد به تکیه‌گاهش. به اینکه اگر پدربزرگ او را همراهی نمی‌کرد به چه کسی باید پناه می‌برد؟ یادش نمی‌آمد که چگونه قبول کرده بود به تنهایی این راه پرخطر را بیاید. اصلاً به طولانی بودن راه و شب‌های سرد و سنگین و دزدان سرگردنه و مأموران معتمد فکر نکرده بود. دوباره صورتش را برگرداند و به چهره قرص و محکم پدربزرگ لبخندی زد. با تمام سوال‌هایی که از صبح هنگام شروع سفر از پدربزرگ کرده بود، هنوز متوجه نشده بود که چرا و چگونه به ناگاه پدربزرگ عزمش را جزم کرد تا او را در این سفر پرخطر همراهی کند. پدربزرگی که تا این سن رسیده بود، هرگز شهر و دیار خود را ترک نکرده بود. تا رضاداد دوباره دفتر سوال‌هایش را باز کند و حواسش را از راه بگیرد، پایش به سنگی برخورد و مچش اندکی پیچید و رضا را از درد به خود پیچاند. رضاداد نشست و مچ پایش را گرفت و رحمان را کنارش نشانده.

- در این راه سربه‌هوا بودن، به زمین می‌نشاندت. حواست را جمع کن!

- می‌توانم حرکت کنم. من خود طبییم. درد برایم معنا ندارد.

پدربزرگ پوزخندی زد و سرتکان داد. رضاداد از جا بلند شد. پایش را روی زمین فشار داد. درد تا زانویش پیچید. قدم دوم را محکم‌تر گذاشت. برای اینکه رحمان چیزی از حالش نفهمد، بی‌آنکه درد را به چهره بیاورد و پایش بلنگد، همراه پدربزرگ قدم‌های بعدی را تندتر و محکم‌تر برداشت.

رحمان نگاهی به عرق‌های روی پیشانی رضاداد کرد و لبخندی زد. خوش حال بود از اینکه رضاداد اینگونه می‌تواند درد را در خود فرو ببرد و خم به ابرو نیاورد. فهمید که رضاداد مرد سفر است. یاد اولین باری افتاد که محمد پسرش را راهی سفر کرده بود. آن شب تا صبح خواب به چشمش راه نداده بود. نیمی از دارایی‌اش را نذر حضرت معصومه علیها السلام کرده بود تا پسرش به سلامت از سفر برگردد. رحمان دست روی قفسه سینه‌اش کشید و نفس عمیقی کشید. چیزی در سینه‌اش سنگینی می‌کرد و نفس کشیدن را برایش دشوار. به پای رضاداد نگاه کرد. نتوانست بفهمد که درد در کدام یکی

از آن‌ها جا خوش کرده و عرق را به پیشانی نوه‌اش آورده است.

رضاداد محکم‌تر از قبل قدم برمی‌داشت. از اینکه مبادا درد پا لرزشی در صدایش بیندازد، سوال‌هایش را دوباره رها کرد و پابه‌پای ماده‌شتر به جلو می‌رفت. راه طولانی‌تر شده بود و رنگ چهره‌ی رضا زردتر. از دور کورسوی نور، امیدی به دلش آورد. رحمان که دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود و به سختی نفس می‌کشید، پا تند کرد و بدون آنکه چیزی به رضاداد بگوید از او گذشت و خودش را به هاشم رساند. رضاداد به عقب برگشت. شترها آهسته قدم برمی‌داشتند و بی‌خیال از خار و خاشاک و دزدهای گردنه آرام پیش می‌رفتند که ناگاه رضا سایه‌ای میان تپه‌ای دید. به کمر تپه نرسیده آن سایه ناپدید شد. نه ابری در آسمان بود که سایه بیندازد و نه جایی برای خواب و خیال بود. به بهانه بستن پایپچ‌هایش ایستاد. زیرچشمی اطراف را دید زد. آشکارا دستش می‌لرزید. چیزی که از آن می‌ترسید، به سرش آمد. باورش نمی‌شد با این همه پنهان‌کاری باز هم مأموران و جاسوسان رد آن‌ها را زده باشند. پایپچش را محکم کرد. همه‌ی حواسش را چشم کرد و به دنبال سایه دوباره دشت و تپه‌ای را دید زد. باید بدون آنکه کسی متوجه او شود خودش را به پدر بزرگ می‌رساند و او را مطلع می‌کرد. اما می‌دانست ارتباط او با پدر بزرگ شاید خطر را بیشتر کند. در دلش خدا خدا می‌کرد که کیسه‌های وجوهات در بارهای هاشم باشد؛ چراکه او مورد اعتماد خلیفه بود و مورد اعتماد مأموران. اما پدر بزرگ به او گفته بود که جز او و خدا کسی خبر از وجوهات ندارد. پس فقط جان خودش و پدر بزرگ در خطر بود.

رضاداد همین‌طور که آهسته پیش می‌رفت و زیرچشمی اطراف را از نظر می‌گذراند، قدم‌هایش را کند کرد. سعی کرد خودش را به انتهای کاروان برساند تا بهتر بتواند دوروبر را دید بزند و افراد جوان کاروان را از وجود مأموران باخبر کند. رضاداد به سختی نفس می‌کشید و آب دهانش را فرو می‌داد. هنوز به انتهای کاروان نرسیده بود، مردی را دید که سرور ویش را بسته و جز دو چشمش که مراقب همه بود چیزی از صورتش دیده نمی‌شد. مرد به طرف رضاداد برگشت. به سرتاپای رضاداد که خیس عرق بود نگاه کرد و بعد از مکثی کوتاه به سمت جلوی کاروان حرکت کرد. ناخواسته چیزی درون رضاداد

فروریخت. از میان جماعتی که صبح به راه افتاده بودند، چنین کسی را ندیده بود و یا اینکه... فکرهای گوناگون پای رفتن را از رضا گرفته بود و شادابی و شوق و ذوق لحظات حرکت را. باور نمی کرد این همان سفری باشد که برایش لحظه شماری می کرد و از شدت خوش حالی فراموش کرده بود درست و حسابی با مادر و برادر و خواهرش خداحافظی کند. از اینکه مرد سرور و پیش را پوشانده بود ترسی در جانش افتاده بود، به گونه ای که حتی جرئت نکرد به عقب برگردد و مرد را برانداز کند. معلوم نبود او یکی از مأموران حکومتی است یا یکی از مسافران که از شدت سرما یا گرد و غبار صورتش را پنهان کرده است.

رضاداد لرزش پاهایش را احساس می کرد درست مثل وقتی که طنابی به کمر گریه اش بسته بود و هر شب بالای بام خانه یکی از دوستانش می رفت. به محض اینکه برای قضای حاجت از اندرون خانه بیرون می آمدند به ناگاه گریه را از بالا به پایین ول می کرد. دوستانش از شدت ترس و وحشت می لرزیدند. گاهی هم خودشان را خیس می کردند و قهقهه رضاداد را بلند. صدای زوزه از دور لرزش رضاداد را بیشتر کرد. از ترس بود یا دوری از شهربانو؟ قطره ای اشک روی گونه اش جاری شد.

شهربانو خیره به ستاره ها میان ایوان نشسته بود و عبدالله را روی پایش تکان می داد. بعد از ناپدید شدن شوهرش محمد، اولین شبی بود که شدیداً احساس ترس تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. محمد که رفت دلش به پدر شوهرش رحمان و رضاداد خوش بود. اکنون همه او را تنها گذاشته بودند. شهربانو مثل تکه یخی روی آب در شبی تابستانی آب می شد و ناخواسته اشک می ریخت. خوش حال بود که پسرش به خاطر امامش پا در سفر گذاشته بود؛ اما نمی دانست با دل ناآرامش چه کند. عبدالله را از روی پا زمین گذاشت. عبدالله تکانی خورد و ناله ای کرد. کمی چشمانش را باز کرد و با تکان های دست بانو دوباره چشم روی هم گذاشت. «به خاطر تو می روم شهربانو..» صدای رضاداد و شوهرش بود که مدام در گوشش می پیچید. شهربانو آرام و بی صدا از

جا بلند شد. هنوز پا در حیاط نگذاشته بود که خروس حنایی بال‌هایش را به هم زد و قوقولی قوقولی سرداد. بانولرزید. نفس عمیقی کشید و به سمت حوض رفت. شب از نیمه گذشته بود و به سحر نزدیک می‌شد. آبی به صورت زد. هنوز مسح سرش را نکشید بود که صدای حرف زدن دور رهگذر در این وقت شب، بند دلش را پاره کرد. نفس شهربانوبند آمد. پاسست کرد و روی زمین نشست. صداها نزدیک و نزدیک ترمی شد. دستانش می‌لرزید. عرق روی پیشانیش نشسته بود. با چند نفس پیایی و کوتاه هوا را وارد قفسه سینه‌اش کرد و تکانی به خود داد. «یا امام غریب...» چهار دست و پا به طرف لانه مرغ و خروس‌ها رفت. چوب دستی رضاداد را که برای محافظت از خانه شب‌ها کنار بسترش می‌گذاشت، برداشت و به کمک چوب دستی از جا بلند شد. با قدم‌های بی‌صدا پشت در خانه خزید. چوب در دستانش می‌لرزید. «یا امام غریب! یا امام غریب! یا...» دور رهگذر از کنار در خانه عبور کردند و کم‌کم دور شدند. بانو دوباره نفس عمیقی کشید و روی زمین وا رفت. چشمانش را که باز کرد هیچ خبری از ستاره‌ها در آسمان نبود و عبدالله زار می‌زد. جوادجان با چشمانی خواب‌آلود، خودش را به عبدالله رساند و او را بغل کرد. به ایوان و حیاط نگاه کرد. به گمان اینکه شهربانوتوی مطبخ است از پله‌های ایوان پایین آمد و به مطبخ رفت. شهربانو به سرعت از تاریک‌روشن دالان بیرون آمد. کنار حوض رفت و آبی به لباس‌های خاک‌گرفته‌اش زد و بار دیگر وضو گرفت. جوادجان بی‌چه به بغل به سمت بانو آمد.

- دردت به سرم جوادجان! اگر تکانش دهی، ساکت می‌شود و من می‌توانم نماز را بخوانم. چیزی به طلوع آفتاب نمانده!

جوادجان چشمانش را با خمیازه‌ای که کشید باز تر کرد. با دیدن چشم‌های قرمز و پف‌کرده شهربانو و لباس‌های خاکی‌اش، خواب از سرش پرید و به مادر نزدیک تر شد.

- زمین خورده‌ای مادر؟

شهربانویی‌آنکه جوابی به جوادجان بدهد به طرف ایوان دوید. عبدالله دوباره گریه‌اش را از سر گرفت. جوادجان به دنبال شهربانو از پله‌ها بالا رفت و بانوک انگشتان پا معصومه را تکان داد. معصومه جان تکانی به خود داد و چادر شب را روی صورتش کشید. با گریه

عبدالله معصومه جان از جا بلند شد. نگاه کرد به جواد جان که بچه به بغل بالا سرش ایستاده بود و نگاهی به مادر که قنوت می خواند. چشم هایش را مالید و از جا بلند شد. عبدالله را از دست جواد جان گرفت و تکان داد تا شهربانو سلام نمازش را بدهد. عبدالله آرام سر بر شانه معصومه جان گذاشته و خوابش برده بود. زمانی که شهربانو سر به مهر گذاشت تا دعا کند، دوباره اشک از گوشه چشمش راه افتاد. مضطرب بود. آرام و قرار نداشت. چه کرده بود و چه می خواست که هم شوهرش و هم پسرش به خاطر او پا در سفر پر خطر گذاشته بودند.

سایه‌ای از پشت تپه‌ای بیرون خزید. کاروان دور شده بود. سایه که حالا تبدیل شده بود به مردی با ریش و سبیل‌های تنک و مشکی؛ پا در جای پای کاروان می‌گذاشت و آهسته پیش می‌رفت. از دور دیوارهای بلند کاروانسرا را که دید، ایستاد. کمی دوروبرش را دید زد. وقتی مطمئن شد که نه کسی او را می‌بیند و نه او کسی را، راهش را به سمت پشت کاروانسرا کج کرد. با سرعت باد دوید و پشت یکی از ستون‌های کاروانسرا خودش را مخفی کرد. دستار دور سرش را باز کرد. روی زمین نشست. بعد از مالیدن کف پاهایش از جا بلند شد و دور تا دور کاروانسرا را نگاه کرد. به در کاروانسرا که رسید به آرامی آن را فشار داد. در بسته بود. سرش را نزدیک یکی از درزهای در برد و از میان چاک آن، داخل را نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. چند قدم عقب آمد. به دروازه و دیوارهای بلند که کاروانسرا را چون قلعه‌ای نفوذناپذیر نشان می‌داد، نگاه کرد. دوباره دور زد. در قسمتی از دیوار قلعه سوراخ‌هایی یافت. لبخند روی لب‌هایش نشست. دستی در سوراخ‌ها فرو برد. جای پاهایی پیدا کرد و چون مارمولکی روی دیوار خزید. هنوز به نیمه‌های دیوار نرسیده بود که با صدای باز شدن دروازه خودش را پایین انداخت و نقش زمین شد. بی حرکت لای علف‌های پای دیوار خوابید. بعد از مدتی سر بلند کرد. خبری نبود. از جا که بلند شد، استخوان زانویش تیر کشید. چهره درهم کرد. رد خون از روی شلوارش پیدا شد. همین‌طور که با دست زانوهایش را می‌مالید و دوروبرش را هم دید می‌زد، تندتند نفس می‌زد و عرق می‌ریخت. سر بر دیوار گذاشت و چشمانش را بست.

سلیمان دستارش را از کمر باز کرد و تکاند. کنار چاه میان کاوانسرا رفت. دستار را در دلو فرو برد، آبش را چلانند و روی سرش انداخت. مستی آب به صورتش ریخت و نگاهی به دورتادور کاروانسرا انداخت. اتاق‌ها و اصطبل‌ها پر بود از مسافران و شتران خسته‌ای که روی زانو نشسته بودند و نشخوار می‌کردند. اتاق‌ها کوچک بود و تاریک. مسافران سر بر زمین گذاشته بودند. سلیمان نیز اتاقی را گرفته بود اما بدون آنکه مانند بقیه سر بر زمین بگذارد و خستگی راه را از تن بگیرد، روی سکوی جلوی اتاق نشست. سرگرداند تا شاید هم صحبتی بیابد یا اینکه چیزی برای سرگرمی پیدا کند. کاروانسرا بزرگتر و اتاق‌هایش زیادتر از آن بود که سلیمان به راحتی بتواند همه را ببیند. آرام و قرار نداشت. از جا بلند شد. از کنار چند اتاق عبور کرد و زیرچشمی داخل آن را دید زد. انگار که دنبال کسی بگردد تک‌تک اتاق‌ها را از نظر گذراند. نزدیک اتاق هاشم که شد، زنی با مشکی آب بیرون آمد. با دیدن سلیمان، رو بندی که روی سر انداخته بود را روی صورتش کشید و دوباره داخل اتاق شد. زن در اتاق هاشم چه می‌کند؟ از این سوال ابروهایش درهم رفت. سلیمان راه آمده را بازگشت. مکشی کرد و ایستاد. به پشت سرو جلوی رویش نگاهی کرد، سری تکان داد و به سمت اتاقش برگشت. از جهاز کنار بارش گلیمی برداشت. آن را روی زمین انداخت، سر بر زمین گذاشت و چشم‌هایش را بست. مقدار زیاد وجوهاتی که قرار بود به سامرا و نزد امام برسد، همه را وسوسه کرده بود. مخصوصا سلیمان را که حاضر بود برای مال و منال دنیا از جانش مایه بگذارد. اکنون رحمان حواسش را پرت کرده بود و توجهش را بیشتر.

- چگونه پا به سفر گذاشت وقتی خودش در کاروانسرا به من گفت که برای التماس دعا پیش هاشم آمده است نه سفر؟

شامۀ تیز سلیمان او را راهی سفر کرده بود تا با یافتن وجوهات یا انعامی از خلیفه بگیرد یا وجوهات را از آن خود کند. در دلش از مردم شهر کینه‌ای داشت که دلیلش را خودش هم نمی‌دانست. دلش می‌خواست با یافتن وجوهات بار دیگران فرماندهان خلیفه را به سمت قم بکشاند و با حمله‌ای دوباره این شهر را به خاک و خون بکشاند. شهری که آشیانه‌ای شده بود برای یاران امام حسن عسکری علیه السلام. نام امام برای سلیمان

تازه مسلمان خوشایند نبود. سلیمان دلش می‌خواست با یافتن وجوهات جایگاهی برای خودش در دستگاه خلافت باز کند. او می‌دانست که هر ساله مقدار بسیار زیادی طلا و نقره از طرف شیعیان و پیروان امام به جای اینکه به عنوان مالیات و خراج به دستگاه خلافت برسد، به اسم خمس و زکات به دست امام شیعیان می‌رسد. همین امر خشم و کینه خلیفه را نسبت به مردم قم زیادتر کرده بود. اکنون که محمد پسر رحمان نیست، حتما پدر و پسرش کار او را پیش گرفته‌اند. باید سراز کارشان درمی‌آورد. مدت‌ها بود که به رحمان مشکوک شده بود. باینکه دائم مواظبش بود، اما چیزی از او ندیده بود.

رضاداد با صدای ناله‌های پدربزرگ چشم‌هایش را باز کرد. رحمان بر دیوار تکیه داده بود و با چشم‌های بسته به آرامی نفس می‌کشید و گاهی هم ناله می‌کرد. رضاداد به دهان نیمه‌باز پدربزرگ خیره شد. انگار که وحشت کرده باشد، چشم‌هایش گرد شده بود. از جا بلند شد. به طرف رحمان رفت و کنارش نشست. به صورت و چشم‌های بسته پدربزرگ خیره شد. با ناله دوباره پدربزرگ خم شد، پاپیچ‌ها را از پای او باز کرد و پایش را به آرامی مالید. رحمان چشم باز کرد، نفس عمیقی کشید و لبخند کم‌رنگی زد. رضاداد از میان بارهای کنار اتاق مشکی آورد و به لب‌های رحمان نزدیک کرد. رحمان قدری آب خورد. دوباره نفس عمیقی کشید. رضاداد بقچه‌ای آورد و وسط اتاق باز کرد.

- من طبابت آموخته‌ام. می‌دانم از شدت ضعف و خستگی پاهایتان درد می‌کند. من طبیبم و می‌دانم که با خوردن لقمه‌ای نان جان می‌گیرید. حکیم می‌گفت که به چشمان بیمار خوب نگاه کنید. چشمان بیمار با شما حرف می‌زند. من با دیدن چشم‌هایتان فهمیدم که تشنگی و گرسنگی بر شما عارض شده است. سکوت رحمان و چشم‌های بسته او بیشتر دل رضاداد را به آشوب انداخت. دلش می‌خواست از راهی که آمده بود و چیزهایی که به قول شهربانو با این دو چشم کوچک دیده بود، با کسی حرف بزند. به پدربزرگ نگاه کرد.

- اگر می‌دانستم سفر به این راحتی است، پیشترها با پدر هم می‌آمدم. پدر هم مثل شما بود حرفی از سفر و خوبی و بدی اش نمی‌گفت.

رحمان آهسته سرتکان داد. نمی خواست رضاداد نگران حالش شود. رضاداد تکه ای نان خشک از میانه سفره برداشت، داخل کاسه ماست زد و به سمت رحمان گرفت.

- بخورید که جان داشته باشید بقیه راه را طی کنید. طبیعی که حال مریضش را نفهمد، طبیب نیست. سخت گیری های حکیم بر من، برای این روزها بود.

رحمان لب های خشکش را بست. آن ها را به هم فشار داد تا حرفی بزند اما توان باز کردن لب های به هم چسبیده اش را نداشت. چرخ می به خودش داد. سر بر زمین گذاشت و چشم هایش را بست. رضاداد یک لقمه نان و ماست در دهان خود گذاشت.

- اگر می دانستم سفر این گونه شما را خسته و ناتوان می کند، نمی گذاشتم با من بیایید. کاش قاطری کرایه می کردیم تا مسیر را با قاطر طی می کردید. البته شتر که بود، چرا شما...

رحمان چیزی نگفت و برای لحظه ای چشم هایش را باز کرد. نیم نگاهی به رضاداد کرد که با دهان پر، پشت سر هم حرف می زد و اجازه نمی داد رحمان اشاره ای کند یا حرفی بزند. رضاداد چند لقمه ای را که با عجله خورد بقیه نان خشک را بست و کنار بارها گذاشت. از اتاق به بیرون سرک کشید. نور که توی صورتش خورد، چشم هایش را تنگ تر کرد تا بیرون را بهتر ببیند. سه طرف کاروانسرای بزرگ را اتاق های کوچک و کاهگلی محاصره کرده بود و یک طرفش را آخورها و اصطبل ها. پیادروی یک روزه و آفتاب پاییزی همه را خانه نشین کرده بود. عظمت و بزرگی کاروانسرا را ندیده بودند. فقط گاهی قضای حاجت، کسی را به بیرون می کشید. رضاداد از این همه بزرگی و زیبایی به وجد آمده بود. با چشم، کاروانسرا را دور زد. به دروازه کاروانسرا که رسید، مکشی کرد. از بسته بودن دروازه که مطمئن شد، نفس عمیقی کشید. دوباره به سمت پدر بزرگ برگشت. اتاق تاریک تر از قبل شده بود. چشمانش را کمی بست تا به تاریکی اتاق عادت کند. چشمانش را که باز کرد پدر بزرگ با دست اشاره ای کرد. رضاداد دو زانو کنار رحمان نشست.

- آب می خواهید؟ اگر می خواهید بیرون هم بروید بلندتان کنم؟ شاید تب دارید؟

دست بر پیشانی پدر بزرگ گذاشت و گفت: «اگر به من مهلت بدهید، به زودی درمانتان می‌کنم.» رضاداد پشت سر هم حرف می‌زد و اجازه نمی‌داد پدر بزرگ حرفی بزند. رحمان که دوباره دستش را بالا برد، رضاداد سکوت کرد. فکر کرد رحمان به دروازه کاروانسرا اشاره می‌کند. از وقتی سایه را دیده بود، نا آرام شده بود و لذتی را که قبل از سفر احساس می‌کرد در او کشته شد. هر چیزی را فوراً به سایه ارتباط می‌داد. هر لحظه انتظار این را داشت که دروازه بزرگ کاروانسرا به یک باره باز شود، عده‌ای اسب سوار با شمشیر و نیزه داخل بیایند، کار رضاداد و رحمان را یکسره کنند یا به بهانه سکه‌هایی که مخفی کرده بودند تمام کاروان را قتل عام کنند. با این فکرها دهانش خشک شد و قرار از پاهایش رفت. چشمانش را بست. صدای سم اسب‌هایی را می‌شنید که به تاخت به کاروانسرا نزدیک می‌شدند.

نگاه رضاداد به پدر بزرگ بود اما فکرش جایی میان بیابان و تپه‌ای و اسب سواران گیر کرده بود و حرکات دست رحمان را نمی‌دید. رحمان که حال رضاداد را دید دوباره نفس عمیقی کشید، دست روی قلبش گذاشت و چشمانش را بست. نگرانی رحمان برای ادامه راه و وجوهاتی بود که به همراه داشت، از همه بدتر رضاداد که شهربانو او را به امانت به دستش سپرده بود. اضطراب و نگرانی حالش را بدتر کرده بود. کنج قفسه سینه رحمان می‌سوخت و نفس کشیدن را برای او مشکل کرده بود. نمی‌خواست با این شرایط سخت سر به زمین بگذارد و چشم از جهان ببندد. دلش می‌خواست هر طور شده اماناتی را که به او سپرده بودند به مقصد برساند. نفس‌های عمیق و طولانی می‌کشید.

با گوشه چشم به رضاداد نگاه کرد تا رضاداد را متوجه حال خود کند. رحمان می‌دانست که رضاداد از داروهای گیاهی سردر می‌آورد و اکنون نیز می‌تواند گیاهی در این بیابان برای درمان قلب مریضش پیدا کند. مدتی که رضاداد پیش حکیم عبدالله بن جمال کاشانی شاگردی کرده بود بیشتر از بقیه آموخته بود و گیاهان را خوب می‌شناخت. اما سردرگمی رضاداد و بی‌قراری بی‌دلیلش اجازه نمی‌داد تا حال رحمان را درک کند.

رضاداد که دلش از بسته بودن دروازه محکم شده بود، پا به ایوان گذاشت. دلش می‌خواست به تمام اتاق‌ها سرک بکشد، با همه آشنا شود و علت سفر آن‌ها را پیرسد. نمی‌توانست باور کند که همه به قصد زیارت پا به این سفر گذاشته اند. دلش می‌خواست بداند آیا ممکن است کسی هم مثل آن‌ها برای دادن وجوهات راهی این سفر شده باشد؟ با یادآوری وجوهات دوباره ترسی در وجودش افتاد. یاد سایه‌ای افتاد که تمام شب کاروان و مخصوصاً او را تعقیب می‌کرد. باید این راز را با یکی در میان می‌گذاشت. باید هاشم که کاروان سالار است از این خطر آگاه می‌شد. رضاداد چشم گرداند به دنبال هاشم. جز یکی دو تا بچه قدونیم‌قد، کسی در میان کاروانسرا نبود. رضاداد به راه افتاد تا یکی یکی اتاق‌های دور تا دور کاروانسرا را بگردد. هنوز چند اتاق را زیرچشمی رد نکرده بود که ناگهان به این فکر افتاد اگر کسی او را هنگام صحبت با هاشم ببیند و صدایش را بشنود چه؟ ایستاد. اطراف را دید زد و باشتاب به سمت پدر بزرگ برگشت. یادش آمد که به مادر قول داده بود که بدون اجازه و رضایت پدر بزرگ دست به هیچ کاری نزند. شهربانو گوشزد کرده بود که خطر از رگ گردنش به او نزدیک‌تر است. دلش نمی‌خواست او هم گرفتار سرنوشت پدرش شود.

با چشم‌های بسته وارد اتاق شد و لحظه‌ای همان‌طور وسط اتاق ایستاد تا چشمش دوباره به تاریکی عادت کند. چشم‌هایش را که باز کرد، پدر بزرگ به سختی نفس می‌کشید. رضاداد جا خورد. دوزانو مقابل پدر بزرگ نشست؛ دست زیر کمرش برد و او را بلند کرد. رحمان چندین بار نفس عمیق کشید. رضاداد کیسه‌ای را پشت کمر رحمان گذاشت. رحمان چشم‌هایش را بست و صدای نفس‌هایش آرام‌تر شد. رحمان سخت نفس می‌کشید. رنگ صورتش به سیاهی می‌زد و لب‌هایش کبود شده بود. رضاداد وقتی فهمید حال پدر بزرگ وخیم‌تر از آن است که او بتواند درمانش کند؛ به سرعت از اتاق بیرون آمد. این بار به جد دنبال هاشم بود تا حال پدر بزرگش را به او بگوید. دیگر برایش مهم نبود که کسی از رابطه هاشم با پدر بزرگ باخبر شود. پای مرگ و زندگی رحمان در میان بود.

رضاداد به سرعت اتاق‌ها را یکی یکی می‌دید و از جایگاه هاشم می‌پرسید. اتاق‌ها

به نیمه نرسیده بود که هاشم را در حال یکی به دو کردن با جوانی در میان شتران دید. جوان هوار می کشید و انبانش را از هاشم می خواست. هاشم باورش نمی شد که دزدی میان کاروان باشد و به امید جابه جا شدن وسایلش با دیگران، جوان را ساکت کرد. جوان هنوز فریاد می زد که رضاداد خودش را به هاشم رساند و او را از حال پدر بزرگش باخبر کرد. هاشم ساریبان بی آنکه لحظه ای مکث کند و حرفش را با جوان تمام کند یا منتظر توضیحی از جانب رضاداد باشد به سمت اتاق رحمان دوید. رضاداد که از این کار هاشم تعجب کرده بود نگاهی به جوان و نگاهی به هاشم کرد که با وجود ریش های سفید و هیکل درشت، چگونه می دوید. بی اختیار ترس در جان رضاداد افتاد. نکند پدر بزرگ او را... با تکان دادن سرش فکرهای آشفته را از خود دور کرد. چیزی مثل سنگ راه گلویش را بست. فکرهای صواب و ناصواب دوباره ذهنش را محاصره کرد. چرا پدر چنین مأموریتی به من داده؟ چرا باید وجوهات را به دست امام برسانیم؟ اگر آن ها را برداریم و به دروغ بگوییم که به امام رساندیم چه می شود؟ هیچ کس متوجه گم شدن و یا نرساندن وجوهات نمی شود. اصلا چرا مردم باید مال خودشان را به دیگری بدهند؟ یکی کار کند و یکی بدون تلاش سود و بهره ببرد؟ فکرها پشت سرهم مثل چرخ چاه بالا می آمدند؛ اما آبی همراهش نبود که ذهن تشنه رضاداد را سیراب کند. رضاداد با بلند شدن صدای زنگوله یکی از شترها سرش را بلند کرد. با نور تند خورشید که حالا وسط آسمان رسیده بود و گرمای شدید آن و فکرهای ریز و درشت، سنگینی دردناکی در سر رضاداد افتاده بود. سرش را خم کرد و چشمانش را بست. نمی خواست پیش پدر بزرگ برود. دلش می خواست راه آمده را با چشم برهم زدنی طی کند و به خانه برگردد. احساس کرد دلش برای بانو و خواهر و برادرهایش تنگ شده است. تا رضاداد بیاید چیزی را که راه گلویش را بسته بود، فرو دهد، هاشم ساریبان به اتاق رحمان رسیده بود. سنگینی سرش به پاهایش منتقل شده بود. نه می خواست و نه می توانست حرکت کند. تعداد مسافرانی که از اتاق بیرون آمده بودند و در پناه طاق های ضربی، روی سکوها نشسته بودند، بیشتر شده بود. بعضی باروبنه باز می کردند، بعضی کوزه به دست وضو می گرفتند و بعضی پاهایشان را روغن مالی می کردند.

سلیمان که نیم خیز جلوی اتاقش دراز کشیده بود با دیدن رضاداد و هاشم که می‌دویدند، از جا بلند شد و نشست. سرش را به همه طرف گرداند. گاهی به رضاداد و گاهی به اتاقی که هاشم در آن پا گذاشته بود، نگاه می‌کرد. انگار که بویی برده باشد، از جا بلند شد. به سرعت به طرف اتاق رحمان دوید. هنوز به اتاق نرسیده بود که هاشم قافله سالار از اتاق بیرون آمد. با پشت دست عرق از پیشانی گرفت و به سمت آبشخور شتران به راه افتاد. سلیمان لحظه‌ای ایستاد و به او نگاه کرد. تا سلیمان خودش را به هاشم برساند و از آنچه که خبر نداشت با خبر شود، هاشم دور شده بود. سلیمان به عقب برگشت. به آرامی از کنار اتاق رحمان رد شد. رحمان نیم خیز به دیوار اتاق تکیه داده بود و چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود. رضاداد پیاله‌ای در دست داشته و با قاشق چوبی قطره قطره چیزی در دهان رحمان می‌ریخت. سلیمان بی‌آنکه مکشی کند، از جلوی اتاق رحمان گذشت. اما یقین داشت اینجا اتفاقی غیرعادی رقم خورده است که او بی‌خبر است. دستش را بلند کرد و پشت گردن استخوانی‌اش را خاراند. کلاهش را از سر برداشت، دوباره روی سرش گذاشت و کمی جابه‌جا کرد.

- مرحبا به اراده رحمان! چه چیزی او را به سفر کشانده وقتی پای سفر ندارد.

ذهن سلیمان درگیر اتفاقاتی بود که از آن خبر نداشت. نمی‌توانست به این راحتی از کنار آن‌ها بگذرد. راه آمده را برگشت و جلوی اتاق رحمان ایستاد. با رضاداد که قصد خروج داشت سینه‌به‌سینه شد.

- اگر کاری هست، من در خدمت پسر محمد!

رضاداد با تعجب به سلیمان که احساس می‌کرد قبلاً هم او را دیده بود، نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید. به پدر بزرگ نگاهی کرد. رحمان چشم‌هایش را به هم فشار داد. سلیمان بی‌آنکه منتظر حرفی از طرف رضاداد باشد او را کنار زد؛ وارد اتاق شد و بالای سر رحمان دوزانو نشست. دست بر پیشانی رحمان گذاشت.

- خدا را شکر تب ندارد و هاشم همه جور دارویی در انبان دارد. هنوز مسافتی طی نکرده از پای درآمد است، ادامه سفر را چگونه طی خواهد کرد؟
- رضاداد کمر راست کرد و به ریش‌های نداشته‌اش دست کشید.

- تا قبل از حرکت روبه راه می شود.

- مگر مجبور به سفر هستید پسرا؟

- مجبور هستیم.

چشم های پدر بزرگ باز شد و ابروهایش را در هم کرد. مشت هایش را باز و بسته کرد تا شاید حرفی بزند اما نتوانست. سلیمان بلند شد تا مقابل رضاداد بایستد و حرفش را بهتر بشنود. رضاداد نشست و دست پدر بزرگ را گرفت.

- نذر داریم. باید این راه را برویم. اگر نرویم، معصیت کرده ایم.

رحمان نفس عمیقی کشید. مشت هایش را آرام باز کرد. سلیمان سری تکان داد و از اتاق خارج شد. با رفتن سلیمان رحمان آهسته دست رضاداد را فشار داد و با چشمانی بسته لبخندی روی لبش نشست. رضاداد از اتاق بیرون رفت و روی سکوی جلو اتاق نشست. باز هم فکرها به سرش حمله کردند. پدر بزرگ چگونه با این حالش ادامه سفر را خواهد آمد؟ چرا به این حال افتاده است؟ مگر بیمار بوده؟ اگر پدر بزرگ سفر را ادامه ندهد، من هم برخواهم گشت. رضاداد ناخواسته دندان هایش را به هم می فشرد و سرش را به این طرف و آن طرف تکان می داد. گاهی تند نفس می کشید و گاهی آرام. اگر به بهانه این کیسه ها به خانه حمله کنند چه؟ با این فکر ناگهان از جا پرید. به طرف اتاق هاشم قافله سالار دوید. به اتاق که رسید ایستاد. مردی را دید که با سبیل های از بنا گوش دررفته و شکمی بزرگ کنار دختری جوان نشسته بود. دستان دختر بسته و اشک در چشمانش مانده بود. خبری از هاشم نبود. رضاداد باورش نمی شد دختری جوان با دستان بسته و چشمان اشک بار، در اتاق هاشم ببیند. دوباره سیل سوالات به مغزش هجوم آوردند. مرد تنومند، ابرو در هم کرد و به رضاداد نگاه کرد. رضا خواست حرفی بزند. یادش نیامد که برای چه به اینجا آمده است. ترسی در وجودش افتاد. قدمی عقب رفت. پا به فرار گذاشت.

- مأمور خلیفه!

رضاداد بدون لحظه ای مکث فقط می دوید و نمی توانست زبان باز کند و فریاد بکشد.

هرچه می دوید نه هاشم قافله سالار را می دید و نه به اتاق پدر بزرگ می رسید. ناگهان با

چیزی برخوردار کرد و همه جا سیاه شد. دیگر نه خبری از اتاق بود و نه از کاروانسرا. چشمانش را که باز کرد هاشم را بالای سر خود کنار آبشخور شتران دید. سرش روی پاهای هاشم بود و صورتش خیس از عرق و آبی که به صورتش ریخته بودند. مرد میانسالی که فرق سربی مویش را می‌خاراند گفت: «به نظر من جن زده شده است.» مرد دیگری که لب‌هایش ترک خورده بود و مدام زبان به آن‌ها می‌کشید، گفت: «در میانه راه، من سایه‌هایی می‌دیدم. با عباد بن موسی که صحبت کردم او هم از جن‌هایی که در خرابه‌ها زندگی می‌کنند، چیزهایی گفت که مرا به شگفتی وا داشت. قطعا اینجا هم هستند و این بچه از سر شیطنت سر به سرشان گذاشته است، بی‌آنکه بسم‌اللهی بگوید و یا معوذتین بخواند.» با شنیدن سایه، جن و چاه، رضاداد از جا بلند شد. درد شدیدی پشت سرش احساس کرد. دستی به سر کشید و لباس‌هایش را تکان داد. به آدم‌هایی که دوروبرش ایستاده بودند و هنوز از جن و پری حرف می‌زنند، نگاه کرد. هاشم را که دید، یادش آمد همه این اتفاقات برمی‌گردد به چیزهایی که در اتاق هاشم دیده بود. به طرف هاشم برگشت. خواست چیزی بگوید، اما شلوغی دوروبرش مانع پرسیدن سوال‌هایش شد. سرش را پایین انداخت و بی‌آنکه بداند به کدام سمت می‌رود، به راه افتاد. سرش را که بلند کرد، باز خودش را نزدیک اتاق هاشم دید. بلافاصله به سمت اتاق‌شان برگشت. یادش نمی‌آمد برای چه می‌خواست با هاشم صحبت کند. نگرانی از حال پدر بزرگ او را به سمت اتاق کشاند.

رحمان خوابیده بود و به سختی نفس می کشید. رضاداد کنارش نشست. به دیوار تکیه داد و زانو در بغل گرفت. رنگ صورت رحمان هنوز تیره بود. نگرانی رضا بیشتر شد. دست رحمان را در دستانش گرفت. سردی دست های رحمان برایش عجیب بود. می دانست خون به خوبی به دست و پای پدر بزرگ نمی رسد. دستمال دور گردنش را باز کرد. به دنبال روانداز، بارهایشان را گشت و همه را روی دست و پای رحمان انداخت. تازه یادش آمد که رفته بود تا به هاشم بگوید که ادامه راه برایشان ممکن نیست و بعد از چند روز استراحت می خواهند برگردند. حالا دیگر یقین پیدا کرده بود که باید برگردند. می دانست که کاروان بعد از نماز صبح راه خواهد افتاد. به این نتیجه رسید که از اول هم باید امانت را به دست هاشم می دادند و خودشان را راحت می کردند. ناگهان یادش آمد که این همه ترس و سختی به خاطر این بوده است که برود عراق امام را ببیند و گله و شکایت های دوساله اش را پیش او ببرد. از مردم کوچه و بازار و گاهی از زبان مادرش شنیده بود که تمام امامان از حال مردم باخبر بوده و هستند، چیزهایی می دانند که مردم نمی دانند. رضاداد داستان سلامتی و زنده بودن خودش را که از معجزه امام رضا علیه السلام بود، بارها از زبان شهربانو شنیده بود؛ اما نمی توانست باور کند که امام حسن عسکری علیه السلام هم از حال شیعیان باخبر باشد. کیسه سکه هایی که به همراه وجوهات برای آن ها فرستاده بودند از طرف چه کسی بود؟ آیا از طرف امام بود یا از طرف کسانی که می خواستند پدر را به این بهانه پیدا کنند و تحویل خلیفه بدهند؟

رضا دوباره نظرش را عوض کرد. با خودش تصمیم گرفت هرطور شده به سامرا برود و امام را ببیند. او را امتحان کند و بفهمد که آیا امام از حال و روز آن‌ها باخبر بوده است یا نه؟ آیا می‌داند پدرش زنده هست؟ بیماری پدر بزرگ دوباره تردید را به دل رضاداد آورد. چه باید می‌کرد؟ ادامه راه بدون پدر بزرگ برای او سخت بود و رها کردن رحمان و رفتن هم نامردی. رضاداد که از اتاق بیرون آمد تا قدمی بزند و فکر کند که دوباره سایه‌ای روی سقف اتاق‌های روبه‌رو دید. این بار سایه نبود. چیزی شبیه به یک لاک‌پشت روی بام‌های روبه‌رو می‌لغزید و به سمت اتاق هاشم پیش می‌رفت. اولین بار که پدرش برای کاری ناگفته به دیلمان رفته بود، برای او حیوانی سوغات آورده بود که درون یک خانه سنگی مخفی بود و آهسته راه می‌رفت. رضاداد که هشت سال بیشتر نداشت با قصه مادر باور کرده بود که لاک‌پشت به خاطر شیطنت‌هایش دچار نفرین مادر شده و در سنگ گرفتار شده است. رضاداد دلش برای حیوان می‌سوخت و دعا می‌کرد که نفرین مادر از حیوان سنگی برداشته شود و او نجات پیدا کند. روزی که پدر برای چندمین بار به عراق رفت حیوان سنگی هم ناپدید شد. حالا پس از سال‌ها در میان این بیابان، رضاداد چیزی شبیه او دیده بود. دلش نمی‌خواست دوباره موجودی را ببیند که گرفتار نفرین مادر شده باشد. چرا روی بام؟ چرا فقط به چشم او می‌آید؟ نکند که حرف‌های مرد حقیقت داشت و او جن بود که به شکل لاک‌پشت درآمدن بود؟ نمی‌دانست چه کار کند. پاهایش سنگین شده بود. هر بار که می‌ترسید، پاهایش سنگین می‌شد و از حرکت می‌ماند. دست به دیوار گرفت و خودش را مخفی کرد تا لاک‌پشت او را نبیند. چشم‌هایش را بست تا خودش هم او را نبیند. دست‌هایش سرد شده بود. چشم‌هایش را نیمه باز کرد. هنوز می‌توانست از پس دیوار لاک‌پشت را ببیند. خوب که نگاه کرد به این باور رسید که کسی خم شده است و چهار دست و پا راه می‌رود. باز سوال‌های عجیب و غریب به مغزش هجوم آوردند. نمی‌دانست در مورد چه چیزی با چه کسی حرف بزند. از لاک‌پشت بگوید و یا از سایه‌ای که در طول روز و شب او را دنبال می‌کرد یا از مردی که در اتاق هاشم قافله‌سالار بود. چیزی در سرش مثل زنگوله‌های شتران کوبیده می‌شد. دنگ دنگ آن، سر رضاداد را سنگین کرده بود. نفس عمیقی کشید. قفسه سینه‌اش

سنگین شده بود.

- چه خبر است اینجا؟ چرا همه چیز درهم است؟ چرا...

میان کاروانسرا آمد. چرخ می زد. به اتاق پدر بزرگ و اتاق هاشم نگاهی انداخت و به لاک پشتی که آرام روی طاقی های بام می خزید و دائم پیدا و پنهان می شد. گاهی همه این ها را به خودش ربط می داد و ردی از مأمورین احساس می کرد و گاهی هیچ ربطی پیدا نمی کرد. دلش می خواست بی خیال همه چیز به بیابان برود و از میان گیاهان خودرو، دارویی برای پدر بزرگ پیدا کند. با اینکه چون حکیم آشنایی کامل با گیاهان دارویی نداشت اما به اندازه روزهایی که حکیم را در طبابت همراهی کرده بود، علم داشت. می دانست برای تسکین درد و تنگی نفس چه گیاهی جمع کند. رف های خانه شهربانو پر بود از گیاهانی که رضاداد از بیابان ها جمع کرده و شهربانو را هم از نحوه استفاده آن ها با خبر کرده بود.

شهربانو بی اختیار توی حیاط خانه قدم می زد. به درخت انار که می رسید برگی می کند و در حوض می انداخت. برگ ها با باد ملایم روی آب حرکت می کردند. شهربانو دوباره کارش را تکرار می کرد و صدای گریه عبدالله را نمی شنید. معصومه جان عبدالله را بغل کرده بود و هی تکانش می داد. نگرانی مادر و گریه های پنهانی اش او را ناراحت کرده بود. اگر جواد جان نبود، با صدای بلند یک دل سیر گریه می کرد. از وقتی پدرش رفته و نیامده بود، هربار خواسته بود از دوری پدرش گریه کند، نگاه های مادر و جواد جان و رضاداد مانع شده بود. تا معصومه از اتاق بیرون آمد شهربانو دستی به چشم هایش کشید، مستی آب به صورتش ریخت و عبدالله را گرفت. عبدالله گریه می کرد. معصومه نیز به بهانه گریه های عبدالله، دهانش را باز کرد، با صدای بلند گریه اش را سرداد و بغضی را که مدت ها پنهان کرده بود بیرون ریخت. نبود رضاداد و نگرانی های مادر غمش را بیشتر کرده بود و کودکی اش را قربانی غم های ناخواسته ای که دیگران برایش به ودیعه گذاشته بودند. معصومه دلش می خواست بار دیگر مادر پارچه ها را به هم بیند و عروسکی برایش بدوزد تا غصه ها و شادی هایش را با او در میان بگذارد. عروسک فقط لبخند بزند و غم های معصومه جان را با خودش ببرد. شهربانو که عبدالله را بغل کرد،

معصومه اشک‌هایش را پاک کرد و به چشم‌های بانونگاہ کرد.

- خسته‌ام کرده است تا کی می‌خواهد گریه کند؟

شهربانو مقابل معصومه نشست و او را مثل عبدالله به سینه فشرد. معصومه با تمام هفت‌سالگی‌اش برای شهربانویار و همدم خوبی بود و حال او را می‌فهمید.

- دردت به سرم! تقصیر من است که در حق این بچه کوتاهی می‌کنم. یادم می‌رود به وقت، سیرش کنم و یا بخوابانمش.

شهربانویی اختیار به گریه افتاد. نبود رضاداد در این تنهایی بیشتر مشهود بود. حرف زدن‌های پیاپی رضاداد و سربه‌سر گذاشتن بچه‌ها و اذیت مرغ و خروس‌ها فضای خانه را پر از شور هیجان می‌کرد و غصه‌ها را کمرنگ‌تر.

- معصومه جان دردت به سرم! یادم رفته است خوراک این زبان‌بسته‌ها را بدهم...

هنوز شهربانو حرفش را تمام نکرده بود که معصومه از جا بلند شد. به طرف حیاط دوید. معصومه جان که برای مرغ و خروس‌ها دانه می‌پاشید، فکر شهربانورا به سمت رضاداد برد. رضاداد که بود دیگر هیچ سیاه و سفیدی دل شهربانورا نمی‌لرزاند. حالا صدای هر قدمی، حتی سرفه‌ای از دور دل شهربانورا می‌لرزاند و او را تا پای مرگ پیش می‌برد. یک روز برای او صد سال تمام می‌شد. باورش نمی‌شد مرد، مرد است و تکیه‌گاه؛ حتی اگر چهارده پانزده سال داشته باشد.

رضاداد باز نفس عمیقی کشید و به سمت چاه میان کاروانسرا رفت. دلورا میان چاه انداخت و آب را بالا کشید. مشتی آب به صورتش ریخت، دست‌های خیسش را به موهایش کشید و غبار راه را تکاند. دوباره مشتی آب به صورتش ریخت. مقداری هم نوشید. دیگر نمی‌خواست کاری را نیمه‌کاره رها کند. هر بار که کاری را نیمه رها کرده بود، پشیمانی امانش را بریده بود. ماه‌ها هم سرزنش خودش را به دوش کشیده بود و هم سرزنش دیگران را. نمونه‌اش مکتبی بود که آرزویش را داشت. بعد از آنکه مکتب را رها کرد و ملا دیگر او را نپذیرفت، التماس و گریه‌های خودش و مادرش هیچ افاقه نکرد. دیگر نمی‌خواست گذشته تکرار شود. عزمش را جزم کرد. یادش آمد که برای چه کاری می‌خواست پیش هاشم قافله سالار برود. مرور خاطرات گذشته و پشیمانی از کارهای نیمه‌کاره و همچنین یافتن پدر و پایان دادن به تمام مشکلات تنها راهی بود که به آن می‌توانست فکر کند. تصمیمش را گرفت. باید راهش را ادامه می‌داد. هم به خاطر خودش و هم به خاطر سفارش پدرش. حتی بدون پدر بزرگ. چرا پدر مرا مجبور به این سفر کرد؟ شاید گرفتار حرامیان یا گرفتار زندان خلیفه شده بود و نمی‌خواست جرم کسی بفهمد. چرا...؟ اطراف کاروانسرا را به دنبال هاشم چشم گرداند. هاشم میان عده‌ای ایستاده بود و با حرکت تند دست و سرش چیزی را تفهیم می‌کرد که پذیرفتنش برای آن‌ها سخت بود. تا رضاداد بیاید و خودش را به هاشم برساند، مردی با سبیل‌های دررفته و هیكلی مانند غول، از اتاق هاشم بیرون آمد و به سمت هاشم

رفت. رضاداد ناخواسته در میانه راه ایستاد. اگر مرد مأمور باشد چه؟ آیا به بهانه یافتن وجوهات کاروان را همراهی می‌کند؟ شاید ارتباطی بین او و مرد لاک‌پشتی بالای بام دارد. مشت‌هایش را فشار داد. پایش را محکم به زمین کوبید. دیگر نمی‌خواست با فکر و خیال روزش را به شب برساند. به قول مادرش این راه که می‌رود راه فکر و خیال و بچه‌بازی نیست؛ باید بزرگ شود و جا پای پاهای پدرش بگذارد.

- بزرگ شده‌ام شهربانو...

بعد از لحظه‌ای مکث به راه افتاد. مقابل هاشم ایستاد. هاشم داشت با مرد سبیل‌دررفته که نگهبان دختر بود، با زبان اشاره حرف می‌زد. با رسیدن رضاداد نگهبان که اخم‌هایش در هم بود، به رضاداد نگاه کرد. بند دل رضاداد پاره شد. چیزی نمانده بود که از ترس پا به فرار بگذارد که باز حرف‌های مادرش به یادش آمد. ایستاد. نگهبان فریادی بر سر هاشم کشید. مردی درشت‌هیکل که مدام سرب‌مویش را می‌خاراند، با چوب‌دستی بزرگی که در دست داشت از راه رسید. چوب‌دستی‌اش را دوبار به زمین کوبید. مقابل هاشم و نگهبان ایستاد. رضاداد دو قدم عقب‌تر رفت. یادش آمد در بدو ورود به کاروانسرا مرد را کنار در کاروانسرا دیده بود. به گمانش صاحب و نگهدار کاروانسرا بود. کمی قوت قلب گرفت. مرد که دستی بر ریش‌های جوگندمی‌اش داشت، چوبش را در زمین فرو کرد و رو به هاشم گفت: «می‌گویند اگر از جان و مال نمی‌ترسی باید هم‌اکنون راه بیفتی! من خستگی و ترس نمی‌شناسم.»

چشمان هاشم گرد شد. نفس را با شدت بیرون داد. رو کرد به نگهبان.

- هم‌اکنون؟ عجب زبان‌نهمی! با خستگی شتران و اسب‌ها چه کنم؟
نمی‌خواهم حیوانات زبان‌بسته در راه تلف شوند.

نگهبان یک دستش به شمشیری بود که به کمر بسته بود و دست دیگرش به سبیل‌های کلفتش بود. تار مویی از سبیلش کند و با صدای بلند چیزی گفت و با عجله دور شد. کاروانسرادار که چشمش به شمشیرنگهبان بود و هی سرتکان می‌داد، باز سرش را خاراند.

صد رحمت به حیوان‌های زبان‌نهم. حارث می‌گوید که این چیزها به من مربوط

نمی‌شود. باید فرمان حرکت بدهی وگرنه جانت را خواهند گرفت.

- عجب غلطی کردم که این‌ها را با خود آوردم.

- مگر ساوه کاروان نداشت که همراه شما شدند هاشم؟

- شانس من است. از بس اربابش التماس کرد و گفت اعتبارش نیست این

دختر را که امانت یکی از مأموران خلیفه است به دست هرکسی بسپارد. من هم

خامی کردم، غیرتم گل کرد و پذیرفتم.

رفته‌رفته عصبانیت هاشم بیشتر می‌شد و صدایش بلندتر.

- خریت کردم.

رضاداد آب دهانش را فرو داد. قدمی عقب گذاشت. باورش شد که حارث نگهبان

از مأمورین حاکم است و حرفش خریدار دارد وگرنه پای جان و مال هاشم در میان نبود.

دست و پای رضاداد سرد شد. دنبال جایی برای نشستن از مرد و هاشم رو برگرداند.

هاشم گفت: «به ساز کدامشان برقصم؟ دخترک می‌گوید مدتی بمانیم تا حالش خوب

شود وگرنه در راه تلف خواهد شد، این غول بی‌شاخ و دم می‌گوید حرکت کنیم وگرنه...»

- تو کار خودت را بکن هاشم. مصلحت خود و کاروانت را خودت بهتر می‌دانی.

در این بیابان هم این زبان نفهم کاری نمی‌تواند بکند.

صاحب کاروانسرا که راه افتاد، مردم از دور هاشم پراکنده شدند، هاشم عصبانی

به سمت شترانش راه افتاد. رضاداد هم آهسته به دنبال هاشم به راه افتاد.

سلیمان که روی سکویی کنار اتاقش نشسته بود و با چوبی دندان‌هایش را خلال

می‌کرد، با رفتن مردم باعجله به سمت هاشم دوید. هنوز رضاداد لب باز نکرده بود

تا درمورد دختر جوانی که در اتاقش گریه می‌کرد و لاک‌پشتی که بر بام‌های اتاق‌های

کاروانسرا راه می‌رفت حرفی بزند، سلیمان رسید و بی‌مقدمه رو به هاشم کرد.

- این مأمور زمخت برای چه با کاروانت همراه شده است؟ مگر از اعیان و اشراف

کسی در کاروان هست؟ یا اینکه...

هاشم کمی مکث کرد. نتوانست از زیر نگاه‌های پرسش‌گرانه سلیمان فرار کند.

- برای کاری به بغداد می‌رود.

- دختر جوان چه؟ که...

- گویا تو اخبار و اطلاعات بیشتر از من است سلیمان! چرا از خودشان نمی‌پرسی؟

- مرحبا به این اخلاق نیکو! مگر چه گفتم؟ چرا روت‌ترش می‌کنی؟ دیدم که خوب با تو سخن نمی‌گویدی، حدس زدم که از اعیان و اشراف مراقبت می‌کنند.

رضاداد که شاهد گفت‌وگوهای هاشم و سلیمان بود، با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.

- شاید هم از مأموران خلیفه است و آمده است تا جاسوسی...

ناگهان حالت هاشم عوض شد و رنگ از چهره‌اش پرید و اجازه نداد که رضاداد حرفش را ادامه دهد.

- جاسوس و مأمور برای چه؟ ما قصد زیارت داریم و اگر سکه‌ای در جیب‌مان ماند، تجارت هم می‌کنیم. جاسوس با ما و کاروان ما چه کار دارد؟ من سال‌هاست که عمرم را در این راه گذاشته‌ام. تا به حال نه خلافی از کسی دیده‌ام و نه خلافی کرده‌ام.

رضاداد از عصبانیت و اخم‌های هاشم فهمید حرفی را که نباید می‌گفت، به زبان آورده است. مگر سلیمان از مردان خوش‌نام شهر نبود؟ پس این اخم و عصبانیت هاشم برای چه بود؟ رضاداد با اینکه خود سلیمان را ندیده بود، بارها نام او را از زبان پدر بزرگش شنیده بود و مطمئن بود که سلیمان مرد خوب و قابل‌اعتمادی است. تا رضاداد بیاید و حرفی بزند که باز عصبانیت را به چهره هاشم بیاورد، هاشم دست او را گرفت و به سمت اتاق پدر بزرگ به دنبال خودش کشید.

رحمان با چشم‌های بسته نفس می‌کشید و چنان خشکی به لب‌هایش افتاده بود که گویا سال‌هاست آبی به دهانش نرسیده است. با شنیدن صدای هاشم انگشت‌های رحمان کمی لرزید و تکان خورد. سعی داشت چشمانش را باز کند. سعی‌اش بی‌فایده بود. لب‌هایش که کمی تکان خورد لب‌خند روی لب‌های رضاداد نشست. هاشم عصبانی کنار رحمان نشست و با پشت دست و دستمالی که روی شانه‌هایش انداخته

بود، عرق از پیشانی اش گرفت. به رضاداد نگاه کرد.

- هر جا و جلوی هر کس نباید دهان باز کنی! دیوارها موش دارد و موش ها هزاران گوش.

هاشم دست رحمان را در دستش گرفت و آرام فشار داد. رحمان انگشت هایش را کمی تکان داد.

- مجبور به حرکت هستم و نمی توانم تا سرپا شدنم اینجا بمانم. به اولین روستا که رسیدم طبیب را خبر می کنم و تورا به دست او می سپارم. خوب که شدی برگرد به شهر؛ بقیه کارها با من. گرچه خطر بزرگی تهدیدم می کند ولی امر، امر است. نوهات هم پیشت می ماند.

رحمان لب هایش را به هم چسباند اما نتوانست باز کند و کلامی جاری کند. نفس عمیقی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نیازی نیست سخن بگویی! موقع رفتن دوباره سری به تو خواهم زد.

هاشم از جا بلند شد. هنوز به درگاه در نرسیده بود که رضاداد جلو پرید و مانع راهش شد.

- من باید به این سفر بیایم. از اول هم قرار بود من تنها به این سفر بیایم. نمی دانم چه شد که پدر بزرگ همراهم آمد. اگر طبیب به او برسانیم دیگر مشکلی نیست و من با خیال راحت می توانم همراهتان بیایم. البته خودم طبیب هستم ولی در این بیابان چیزی برای طبابت ندارم. چند...

هاشم دوباره با عصبانیت نگاهی به رضاداد کرد و بی آنکه حرفی بزند سری تکان داد و بیرون رفت. رضاداد سکوت کرد و حرف را نیمه کاره رها کرد.

سلیمان میان حیاط بزرگ کاروانسرا دست ها را پشت کمر برده بود، قدم می زد و یکی یکی اتاق ها را نگاه می کرد. راه رفتن را دوست نداشت. تعقیب و گریز را هم دوست نداشت. دلش درختی می خواست در کنار جوی آب که در سایه اش به اندازه تمام روزهای سفرش بخواهد. دیگر از سفر خسته شده بود. می خواست مثل برادرش یعقوب همسری اختیار کند و در جوانی خودش را از کار و سختی بازنشست کند. ولی

نمی دانست و نمی توانست بدون دردسر زندگی کند. نه رفیقی داشت و نه همدمی. برای یافتن رفیقی شبیه به خودش بارها به آب و آتش زده بود و کسی را پیدا نکرده بود. یا او گریخته بود یا رفیقش. هنوز خستگی سفر قبلی در تنش بود که ناچار سفر جدیدش را شروع کرده بود. لحظه ای مکث کرد. دست در جیبش کرد. مشتی کشمش بیرون آورد، در دهانش ریخت و صدای قاروقور شکمش را قطع کرد. در فکر برپا کردن بساط چای و قلیان بود که به اتاق هاشم رسید. کمی تامل کرد. با دیدن دختر جوان با دست های بسته و چشمان گریان پاهای سلیمان سست شد. با آنکه در طی راه چندین بار طول و عرض کاروان را بررسی کرد اما چنین چیزی ندیده بود. شاید هم دیده بود و متوجه دختری با دست های بسته نشده بود. قدمی پیش گذاشت. هنوز پایش به درگاهی نرسیده بود که نگهبان جلوی راهش را بست. از سلیمان با اشاره دست و نشان دادن شمشیرش، خواست که هرچه زودتر از جلوی اتاق کنار برود. با رفتن سلیمان دختر جوان سرروی زانوهایش گذاشت و دوباره گریه اش را سرداد. هاشم از اتاق کناری بیرون آمد. بی توجه با سلیمان که مقابل نگهبان ایستاده بود و قدم به قدم عقب می رفت، از کنارشان گذشت و به سمت آبشخور شتران رفت. بار دیگر کنجکاوی سلیمان گل کرد و فکرش را از اتاق رحمان به این سمت آورد. چه چیز باعث شده است که هم پسر و پدر بزرگ و هم دختر و نگهبان همراهش با هاشم سفر کنند. نیروی عجیبی سلیمان را به سمت کشف بزرگش هل می داد.

نور طلایی خورشید پهنه دشت و صحرا را گرفته بود. کاروان آرام پیش می‌رفت. رضاداد از اینکه پدر بزرگ را به دست کاروانسرادار سپرده بود، کمی نگران و ناراحت بود. راهی را که انتخاب کرده بود باید تا انتها می‌رفت. باید صدایش را به گوش امام می‌رساند. باید پدرش را پس از سال‌ها سختی می‌یافت. دیگر نمی‌توانست تنها زندگی مادر و خواهر و برادرهایش را اداره کند. گذشته از این، دنیایی حرف در دلش مانده بود که باید با پدرش در میان می‌گذاشت که چرا او را مأمور بردن وجوهات کرده است. هنوز نتوانسته بود بفهمد چرا مردم باید یک پنجم یا یک دهم مال خودشان را به امام بدهند. فکر می‌کرد چون علمش کم است نمی‌تواند این چیزها را بفهمد. دلش می‌خواست پدرش را ببیند و به او بگوید که از کرده خود سخت پشیمان است. دوست دارد به نصیحت‌های او گوش کند و پای درس و بحث احمد بن اسحاق برود و چون او دانشمند شود. نه برای اینکه مردم حرمتش را نگه دارند و یا اسمش را با سلام و صلوات یاد کنند. دلش می‌خواست همه چیز را بداند. تشنگی عجیبی در یاد گرفتن داشت. از وقتی پیش حکیم برای طبابت شاگردی کرده بود، تازه فهمیده بود که هیچ نمی‌داند حتی در مورد کمترین چیزهایی مانند خار و خاشاکی که در شهر و بیابان‌ها می‌رویند. از اینکه فهمیده بود همین تیغ‌هایی که برای اجاق غذا می‌برند چقدر می‌تواند برای سلامتی مفید باشد و او هیچ چیز از این‌ها نمی‌دانسته، احساس کوچکی می‌کرد. می‌خواست با دانستن علوم، بزرگ شود. برخلاف دوست گرمابه و گلستانش که بزرگی

را در داشتن سکه‌های طلا و نقره می‌دانست، رضاداد به تازگی بزرگی را در آموختن و دانستن می‌دانست. پس باید پدرش را می‌یافت و به خانه می‌آورد تا او خرج خانه را بدهد و رضاداد به دنبال علم و دانش برود. برعکس دوستش که تاکنون ده‌ها سکه جمع کرده بود، رضاداد نه تنها سکه‌ای پس انداز نکرده بود بلکه بدهکار هم بود. رضاداد آن قدر در فکر بود که متوجه نبود بلندبلند با خودش حرف می‌زند.

- نکند صاحب کاروانسرا پدر بزرگ را فراموش کند و برایش طبیب نیاورد؟ اگر خدایی نکرده اتفاقی برای پدر بزرگ بیفتد چگونه جواب‌گوی عمه‌ها و عموهاییم باشم. آن‌ها مرا مقصر خواهند دانست.

ناگهان دستی روی شانه‌اش احساس کرد. برگشت. چهره خندان سلیمان خیالش را راحت کرد.

- با که سخن می‌گوید مرد جوان؟ شنیده‌ام که پسر محمد بن رحمان هستی؟ رضاداد بعد از اینکه به حال عادی برگشت، فکر و خیال‌هایش را کیسه کرد تا بعد در فرصتی مناسب سر کیسه‌شان را شل کند و یکی یکی به حسابشان برسد. سر تکان داد.

- مرحبا! خوشم می‌آید چون پدرت محکم هستی پسرا من و پدرت دو رفیق قدیمی و صمیمی بودیم. حیف که... راستی نمی‌دانی کجاست؟

سلیمان دست در جیبش کرد و مشت‌هایش توی دهانش ریخت.

- خوب شد رحمان را با خودتان نیاوردید. وگرنه در این کوه و کمرتلف می‌شد. نگاهی به سرتاپای رضاداد کرد.

- چگونه رحمان ناگهانی قصد سفر کرد؟ من که شنیده بودم فقط قرار است تو را به این سفر بفرستد.

سلیمان پشت سر هم حرف می‌زد و سوال می‌پرسید. رضا خوش حال بود که در این تنهایی کشنده، کسی پیدا شده است که هم جای خالی پدر بزرگ را پر می‌کند و هم مانند خودش پر حرف است و دلش می‌خواهد از همه چیز سر در بیاورد. تا رضاداد بیاید و دهان باز کند و یک‌به‌یک جواب سوال‌های سلیمان را بدهد، به یاد حرف‌های قافله‌سالار افتاد که نباید دهانش را جلوی هر کسی باز کند؛ اما سلیمان هر کسی نبود. او

از دوستان پدر بود و این طور که می‌گفت خاطرات زیادی با پدرش داشت که از همه به نیکی یاد می‌کرد. هنوز دهانش را باز نکرده بود که سایه‌ای از میان تپه‌ای گذشت و تمام حواس رضاداد را پرت کرد. دوباره روز از نو و روزی از نو. تازه داشت اتفاق‌های روزهای اول سفر را فراموش می‌کرد که ترسی مضاعف حالش را دگرگون کرد. به قول بعضی از افراد کاروان شاید اجنه کاروان را نشان کرده و دست از سرشان برنمی‌دارند تا یکی را همراه خودشان ببرند. رضاداد خواست در مورد کاروان و اجنه با سلیمان که همچنان حرف می‌زد، سخنی بگوید ولی بیم آن داشت که مبادا گمان کند که چون کودکان از جن و پری می‌ترسد و هنوز با قصه‌های غول و آل و اجنه سربربالین می‌گذارد. رضاداد از زمانی که خانه و شهرش را ترک کرده بود با خود عهد بسته بود که هیچ رفتار کودکانه‌ای از خود بروز ندهد. حالا که پدر بزرگ امانتش را در میان بارهای هاشم قافله سالار پنهان کرده بود خیالش از مأمورین هم جمع بود. در زمان گرفتاری و آمدن مأمورین یا دزدان قافله، فقط باید می‌گفت هم قصد زیارت دارد و هم می‌خواهد خبری از پدر گمشده‌اش در عراق بگیرد.

- مرحبا پسر! گفتی که نامت رضاداد است؟ نمی‌دانم چرا شیفته‌تو و نامت شده‌ام.

با این حرف، سلیمان رضاداد را از خواب و خیالش بیرون آورد. لبخندی بی‌جان روی لب‌های خشکیده رضاداد نشست. سری تکان داد. سلیمان اطرافش را نگاه کرد و گفت: «رضاداد! حتما از بس دادوبیداد می‌کرده‌ای به این نام مشهور شده‌ای؟ تمام مردان بزرگ چون تولقب و کنیه‌ای دارند. من نیز به سلیمان بزاز معروفم. در تمام شهر قم بهتر و عادل‌تر از من بزاز می‌کنید.»

رضاداد که زمان زیادی در سکوت بود و حرف‌هایش روی دلش سنگینی می‌کرد، دهان باز کرد.

- دادوبیدادی در کار نبوده. مرا بعد از دوازده سال امام رضا علیه السلام به پدر و مادرم داده است. به گمان اینکه دیگر بچه‌ای نخواهند داشت، پدر بزرگم رحمان قصد داشته همسر دیگری برای پدرم بگیرد که دل مادر شکسته است و به

التماس و زاری مرا از امام رضا علیه السلام خواسته. بعد از آن هم هرچه بچه به مادرم داد به اسم پسر و دختری خواهر امام رضا علیه السلام گذاشته‌اند. همه می‌دانند که من نظر کرده‌ام و تا زنده‌ام هیچ وقت بیمار نمی‌شوم.

- مرحبا رضاداد! عجب قصه جالبی!

- مهم تر اینکه من به رضاداد طبیب معروفم. البته الان علاوه بر طبابت کوزه‌گری هم می‌کنم. قرار است از این به بعد کنار دست هاشم ساریان باشم و..

رضاداد پشت سر هم حرف می‌زد و سلیمان سرتکان می‌داد و با فاصله‌ای کم پشت سر رضاداد راه می‌رفت. گاهی دندان‌هایش را از عصبانیت به هم فشار می‌داد. حوصله‌اش از حرف‌های رضاداد سررفته بود. حرفش را قطع کرد.

- پس برای چه به سمت طوس نمی‌روید و برای ادای نذر، قصد عراق را دارید؟

- علاوه بر نذر، ما به عراق می‌رویم تا پدرم را ببایم و کارهای مهم دیگری داریم. شما برای چه می‌روید؟

- مرحبا! پس تو نیز چون من هستی. خوش‌حالم که هر دو یک هدف داریم و خوش‌حالم که تو با من هم سفر شده‌ای.

لبخند روی لب‌های رضاداد بیشتر نشست. چقدر به یک هم‌صحبت نیاز داشت. دیگر از ادامه سفر ترس و تردید نداشت. تازه امید رفتن در دلش زنده شده بود که نگاهش به تپه پیش رویش افتاد. یک آن به خودش لرزید. نفسش را حبس کرد. دست‌هایش یخ کرد. نگاهش که به سلیمان افتاد، نفسش را با شتاب بیرون داد. خم شد، پاپوش‌هایش را باز کرد و محکم‌تر از قبل به پاهایش بست. تا رضاداد بیاید و در مورد سایه‌ای که پابه‌پای کاروان پیش می‌رود با سلیمان بزاز حرف بزند، همه‌هایی در بین مردان و زنان درگرفت و مردان کاروان سلیمان را به سمت سرکاروان کشاند. سلیمان می‌دوید و رضاداد هم به دنبالش. کاروان ایستاده بود و عده‌ای از دور به آن‌ها نزدیک می‌شدند. رضاداد که ترس از حمله راهزن‌ها یا مأموران خلیفه تمام وجودش را گرفته بود ایستاد. باز پای رفتنش سست شد. خودش را به ماده شتری که در طول سفر همراهی‌اش می‌کرد، چسباند. دوراه برای فرار از دست راهزنان یا مأمورین خلیفه داشت. یا به کوه و صحرا فرار کند یا خودش را به بیماری بزند و همان‌جا بایستد. رضاداد راه‌ها را در ذهنش حل‌جی

می‌کرد و منتظر فرصت و خبری از سلیمان بزاز یا هاشم بود که صدای سلام و صلوات و فریادهای شادی را شنید. چشمش به خانه‌ها و باغ‌هایی که از دور نمایان بودند افتاد. نفس عمیقی کشید. یادش آمد هاشم گفته بود روستایی بر سر راهشان است که قرار است عده‌ای از اهالی روستا به کاروان بپیوندند. این افراد هر ساله به قصد زیارت کربلا با کاروان هاشم همراه می‌شوند. گرما در پاهای رضاداد دوید. پاهایش جان گرفت و باشتاب به سمت مردمی که با سلام و صلوات به کاروان پیوسته می‌پیوستند، رفت.

دیگر خبری نبود از حمله دزدهایی که بارها راه قافله هاشم را بسته بودند، عده‌ای را کشته و مال و منالشان را برده بودند. کاروانیان اطراف هاشم را گرفته بودند و با آدم‌های جدیدی که از راه رسیده بودند، احوال‌پرسی می‌کردند. سلیمان از دور ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. رضاداد به سلیمان رسید کمی ایستاد و سپس به طرف هاشم رفت. دوست داشت افراد جدید را ببیند. شاید که هم‌زبانی بین آن‌ها پیدا کند. دوری از خانواده و ترک پدر بزرگ فشار زیادی روی دوش رضاداد سوار کرده بود. همین‌طور که با خوش حالی به مسافران تازه رسیده می‌پیوست، ناگاه چیزی شبیه یک سر که با دستاری بسته شده بود، میان تپه‌ای نزدیک روستا دید. دیگر جای هیچ شکی برایش باقی نماند که کسی او یا کاروان را تعقیب می‌کند.

- دیگر نباید بترسم. من پسر محمد بن رحمان هستم.

روستایی‌هایی که مسافران را بدرقه می‌کردند، با شربت و نان‌های شیرین خانگی از همه پذیرایی می‌کردند. رضاداد که از صبحانه چیزی در شکمش باقی نمانده بود، همین‌طور که با خودش حرف می‌زد، به طرف آن‌ها رفت. دو قدم رفته بود که منصرف شد. به طرف تپه‌ای حرکت کرد. به اولین تپه که رسید، بر بالای بلندای آن، اطراف را دید زد. اثری از هیچ موجود زنده نبود. کاروان نرم‌نرمک چون ماری طویل میان تپه‌ای می‌خزید و پیش می‌رفت. رضاداد مسیر تپه‌ای را همراه کاروان پیش گرفت. این بار دیگر نمی‌توانست با فکروخیال روزش را شب کند و ترس به دست و پایش بیچد و راه سفر را برایش دشوارتر کند. تصمیم گرفت هر طور شده کسی را که تعقیب‌شان می‌کرد، پیدا کند و سراز کارش در بیاورد. رضاداد هر چه پیشتر می‌رفت کمتر می‌یافت. آرام راهش

را به سمت کاروان کج کرد و خودش را به ماده شتر و کوله اش رساند که هاشم را مقابل خودش دید. هاشم چهره درهم کرده بود و خون به چشمانش آمده بود.

- ناگفته کجا راهت را جدا می کنی؟

رضاداد سرش را خم کرد و به زمین نگاه کرد. مورچه ای بزرگ از روی پایش رد شد. رضاداد گفت: «راه جدا نکردم، پی علتی به بالای تپه رفتم.»

- هر علتی باشد تو نباید از کنار این شترجایی بروی! به همین زودی سفارش های رحمان را فراموش کردی؟ کم درد و غصه داشتیم توهم اضافه شدی؟ هاشم که چهره ای غمگین و نگران داشت، بی آنکه منتظر جوابی از رضاداد باشد راهش را به طرف ابتدای کاروان کج کرد.

- کاش زودتر سفر را شروع می کردیم. داغ این مصیبت کمرم را خواهد شکست. هاشم می رفت و با خودش حرف می زد. با شنیدن داغ و مصیبت، چیزی در دل رضاداد تکان خورد. لرزید. خرد شد و زمین ریخت. آب دهانش را که احساس می کرد چون سنگی سخت شده است فرود داد و به دنبال هاشم به راه افتاد. هم می خواست از هاشم در مورد حرف هایش سوال کند و هم نمی خواست. می ترسید خبری ناگوار در مورد رحمان از دهان هاشم بیرون بیاید.

- نه نه پدر بزرگ نمی تواند... باید زنده بماند.

رضاداد ناخواسته بلندبلند حرف می زد و در پی هاشم روان بود. چشم از حرکات و سکناات هاشم بر نمی داشت. هاشم گاهی دست بر فرقهش می کوفت و گاه ناله سر می داد. رفتارش برای رضا عجیب و غریب بود. دیگر طاقت نیاورد. راه را بر هاشم سد کرد. بغض راه گلویش را گرفته بود. با صدای لرزان چشم در چشم هاشم شد.

- چه شده است؟ برای پدر بزرگم اتفاقی...

بغض راه گلویش را بست و نتوانست حرف را ادامه دهد. گوشه چشم های هاشم اشک نشسته بود. سری تکان داد و آب بینی اش را بالا کشید. بند دل رضاداد پاره شد. چیزی نمانده بود که روی زمین بیفتد که دست بر جهاز شتری گرفت.

- کاش برای پدر بزرگت اتفاقی افتاده بود.

دلش می خواست مشتتی به دهان هاشم بکوبد یا سیلی توی گوشش بخواباند تا زودتر به حرف بیاید و این قدر او را منتظر نگذارد. مکث کردن های هاشم جان رضاداد را به لب رسانده بود.

- خب چه شده است اگر پدر بزرگم زنده است... نکند مأمورها به خانه ما حمله کردند یا...

از حرفی که ناخواسته بر زبان جاری کرده بود، وحشت کرد. قبل از سفر با خودش عهد بسته بود که اگر برای شهربانو اتفاقی بیفتد، تمام مأمورها و جاسوس های خلیفه را خواهد کشت. از فکر مادر، بدنش به لرزه افتاد و نقش زمین شد. هاشم دستش را گرفت و از جا بلندش کرد.

- راه را بیهوده آمدی رضاداد!

- بیهوده؟

چشمان رضاداد سیاهی رفت. دوباره روی زمین نشست. دیگر نمی خواست صدایی بشنود. یقین پیدا کرد که خبر بسیار بدی به هاشم رسیده است که مربوط به او می باشد. اگر مأموران به خانه حمله نکرده باشند و پدر بزرگ هم سالم باشد... ناگهان به یاد پدرش افتاد. تا هاشم حرفی بزند و داستان را آشکار کند، سیل افکار منفی به مغز رضاداد حمله کرده بود و داشت جانش را می گرفت.

- آخر زهر خودشان را ریختند. خدا نسل شان را از روی زمین برکنند.

هاشم با خودش حرف می زد و کاروان آرام پیش می رفت. کنار رضاداد نشست و دو دستی سرش را گرفت. بغض رضاداد ترکیب و اشک بر صورتش جاری شد.

- پس می دانی چه شده است! ایشان را چون اجداد طاهرینش مسموم کرده اند. امام حسن عسکری علیه السلام... شهید...

هاشم نتوانست حرفی بزند. هق هق گریه اش بلند شد. رضاداد سر بلند کرد. نفس عمیقی کشید. از اینکه اتفاقی برای پدر و مادر و پدر بزرگش نیفتاده بود خیالش راحت شد؛ اما ناخواسته به گریه افتاد. گویا پدرش را از دست داده باشد. دردی در قفسه سینه اش پیچید. تمام امیدش به ناامیدی رسیده بود. توان از پاهایش رفت. سرش را

روی زانو گذاشت. اشک چون سیل از چشمانش می ریخت و راه را بر حرف زدن بسته بود. به حق افتاد. به طرف هاشم برگشت که دستارش را روی صورتش کشیده بود، بر سرش می زد و زار می زد. رضاداد صورتش را پاک کرد.

- پس تکلیف پدرم و این وجوهات چه می شود؟

هاشم به سرعت جلو دهان رضاداد را گرفت. حرف در میان دهان رضاداد خشک شد.

- چند بار بگویم؟ حتی برای خودت هم نباید بگویی که پی چه کاری به سفر آمده‌ای. آخر به چه اعتباری تو را با این دهان لقت راهی چنین سفری کرده‌اند؟ خدا مرا بکشد! خدا مرا بکشد که این روزها را نبینم!

هاشم از جایش بلند شد. چوب دستی به دست و دست به کمر در پی کاروان روان شد. رضاداد اشک هایش را پاک کرد. دوباره سر بر زانو گذاشت. بین رفتن و نرفتن مردد بود. به چه امید و چه هدفی باید راه را ادامه دهد؟ آیا تنها می توانست برگردد؟ با این وجوهات که روی دستش مانده چه کند؟ دوباره افکار به مغزش هجوم آوردند. همه این سختی‌ها به خاطر مقداری سکه؟ چرا باید مقداری از مالمان را به اسم وجوهات به دیگران ببخشیم؟ بخشش هیچ، چرا باید به دست امام مان برسانیم؟ مگر در شهر و دیار خودمان فقیر و بیچاره پیدا نمی شود؟ اصلاً چرا باید یکی کار کند و دیگران استفاده کنند؟ بفرض که زیادی مالمان باشد و از بخشش آن هیچ ضرری نکنیم، چرا باید به دست امام یا خلیفه برسانیم؟ چرا پس انداز نکنیم؟ حالا در نبود امام مان چه کنیم؟ رضاداد چشم هایش را که باز کرد خورشید غروب کرده بود و سرخی اش را به بیابان بخشیده بود. اثری از کاروان نبود جز رد پاهای شتران. با صدا زوزه‌ای از دور، رضاداد از جا بلند شد و بی اختیار در پی رد پاها به راه افتاد. شب که به سیاهی نشست، رضاداد آخرین شتر قافله را دید که با گام‌هایی آرام، پیش می رفت.

رضاداد دیگر نه حوصله راه رفتن داشت و نه در پی هم صحبتی بود که در تنهایی و گرمی و سردی سفر، همراهی اش کند. دیگر نه پینه های راه آزارش می داد نه تشنگی. امیدی به دیدن کاروانسرا هم نداشت. بی اختیار راه می پیمود. خودش را از سلیمان و پیر حرفی هایش مخفی می کرد. دیگر در پی سایه ای نبود که بارها و بارها او را دیده بود. سایه هرکسی می خواهد باشد، دیگر خطری نمی توانست او را تهدید کند. تکلیف وجوهات چه می شد؟ باید به چه کسی بسپارد تا خطرش از سر خانواده اش کم شود؟ یک آن به ذهنش رسید که همه را به عنوان خراج و مالیات به دست خلیفه بسپارد، انعامی هم بگیرد و خانواده اش را از خطر مرگ و گرفتاری و نداری بیرون بیاورد. اما اگر از طرف افرادی که مالشان را داده بودند تهدید می شد چه؟ شهربانو گفته بودش که مبادا در نبود پدر خطا کند یا حتی فکری که رنگ و بوی گناه در آن باشد از سرش بگذرد، چرا که امام همه جا حاضر و ناظر است. تلخ خندی روی لبش نشست.

- کدام امام؟ چگونه امام وقتی که شهید شده، می تواند حی و حاضر باشد ولی من او را نبینم یا اینکه فکر مرا بخواند؟ به قول محمد بن ابی صفیه اگر خطا کنی یعنی که شیر پاک نخورده ای و شاید هم مسلمان و شیعه نیستی. یعنی همه کسانی که خطا می کنند مسلمان نیستند و شیر ناپاک خورده اند؟ فکرهای رضاداد چون چرخ چاهی در سرش می چرخید و سوال و جواب پشت سرهم از چاه تاریک مغزش بیرون می آمد.

- کاش کسی را پیدا می‌کردم که حرف‌هایم را بشنود و جواب آن‌ها را یک‌به‌یک بدهد.

هنوز در پی پاسخ سوالاتش بود که چیزی شبیه مارمولکی بزرگ از روی پایش رد شد. فریاد زد. عده‌ای ایستادند و به رضاداد نگاه کردند. تاریکی شب، چهره ترسان رضاداد را مخفی و سریع خودش را پشت ماده‌شترپنهان کرد. بدنش می‌لرزید. تا به حال چنین موجودی ندیده بود. شنیده بود که باید در صحرا و بیابان مواظب مار و عقرب‌ها باشد اما این را نمی‌توانست باور کند. هنوز در فکر خزنده‌ای که از روی پایش رد شد، بود که صدای جیغ زنانه‌ای شنید و درجا می‌خکوب شد.

- یا خدا! دیگر چه خبر شده است؟

به دنبال صدای جیغ، چندگام به جلورفت. مردی را دید که سراسیمه به هرطرف می‌دوید. ابرها که از روی ماه کناررفتند، رضاداد مرد نگهبان را که در اتاق هاشم دیده بود مقابل خودش دید. مرد را که همه حارث صدا می‌کردند، با لهجه عربی چیزی گفت که رضاداد متوجه آن نشد.

- اگر درست حرف بزنید، می‌فهمم چه می‌گویید؟

حارث دوباره با عصبانیت چیزی گفت. افسار اسبش را کشید، بالای آن پرید و در چشم برهم زدنی در تاریکی شب محو شد. با نعره‌ای که شترسیاه هاشم سرداد، تمام چهارده شترکاروان به صدا درآمدند. کاروان ایستاد. هیاهویی به پا شده بود. رضاداد که دلیل ایستادن و هیاهورا نمی‌دانست، خواست خودش را به هاشم برساند. مردان کاروان را دید که دونفری یا چندنفری، هرکدام به گوشه‌ای از صحرا خیره شده‌اند و اطراف را می‌گردند. ناگهان ترسی در وجود رضاداد افتاد. به یاد حرف‌های مادر و پدر بزرگش افتاد که هرگاه راهزنان به کاروان حمله کردند، بی‌آنکه کسی متوجه شود باید سر بر بیابان بگذارد و فرار کند. رضاداد با اینکه حس می‌کرد پاهایش سنگین شده است، فکر کرد به خاطر مادر و برادرها و خواهرش باید زنده بماند. نباید گیر راهزنها و دزد‌های قافله بیفتد. صدای جیغ زنانه هنوز در گوشش بود می‌دوید. در حال دویدن به اطرافش نگاه می‌کرد تا شاید تپه‌ای برای پنهان شدن بیابد. قلبش به شدت می‌زند و چیزی نمانده

بود که نفسش بند بیاید. بی آنکه به پشت سرش یا به کاروان نگاه کند، می دوید و در راه آیه‌ای را که پدر بزرگش برای دیده نشدن از دست دشمن یادش داده بود، زیر لب زمزمه می‌کرد. نفسش که به شماره افتاد، دردی در قفسه سینه‌اش احساس کرد. دیگر توانی برای دویدن نداشت؛ ایستاد. خم شد تا هم نفسش بالا بیاید و هم به راحتی دیده نشود. قطره‌های عرق مثل نم‌نم باران از سر و پیشانی روی صورتش می‌چکید. خودش را روی زمین انداخت. از شدت خستگی نه می‌توانست به مار و عقرب‌های بیابان فکر کند و نه به خزنده‌ای که تازه دیده بود.

چشم‌هایش را که باز کرد، سرخی خورشید آسمان صحرا را پوشانده بود. نسیم خنکی می‌وزید. یک آن حس کرد روی بام خانه خوابیده است. دستش را بالای سرش برد و خواست کوزه آبی را که هر شب بانو بالای سرش می‌گذاشت بردارد که خارهای زیر سرش به دستش فرورفت. از جا پرید. دوروبرش را که نگاه کرد، بیابان بود و تپه‌ماهورها و خارها که با وزش باد به رقص افتاده بود. لب‌های خشک و به هم چسبیده‌اش را باز کرد.

- یا خدا!

تازه یادش آمد که کجا هست و برای چه به اینجا آمده است. با یک حرکت ناگهانی از جا برخاست. هیچ اثری از قافله و بیست نفر مرد و زن همراهش نبود. نمی‌دانست به کدام سمت و سونگاه کند. هر طرف که می‌نگریست، چون طرف دیگر بود. به زمین نگاه کرد تا شاید ردی از پاهای خودش بیابد. ریگ‌های نرم کویر همه را پوشانده بود. رضاداد هر دو دستش را به سر گذاشت و روی زمین نشست. قطره‌ای اشک از گوشه چشمش سر خورد پایین. «گریه مال زنان است. اگر با گریه کار درست می‌شد، من با اشک‌هایم سیل راه می‌انداختم.» این حرفی بود که بارها از شهربانو شنیده بود. هر موقع در نبود پدرش، اشکی در چشمش حلقه می‌زد شهربانو این جمله را می‌گفت. اشک‌هایش را پاک کرد و مدتی به خورشیدی که هنوز تصمیم نگرفته بود از پشت کوه‌ها بیرون بیاید، نگاه کرد. از جا بلند شد و به تپه‌های اطرافش نگاه کرد. از میان تپه‌ایی که گوشه و کنار بیابان پراکنده بودند، به طرف بلندترین آن‌ها رفت.

بالای تپه که رسید، دستش را سایه بان چشم هایش کرد. دورتادورش را نگریست. هیچ اثری از قافله نبود؛ حتی گرد و غباری از حرکتشان. دوباره سیل افکار خوب و بد به ذهنش هجوم آوردند. اگر دزدها قافله را برده باشند و همه را کشته باشند چه؟ اگر وجوهات را پیدا کرده باشند جواب مردم را چه بدهد؟ با مرگ هاشم و بقیه کاروانیان، نکند همه فکر کنند که او تمام سکه‌ها را دزدیده است و جایی در بیابان مخفی کرده؟ از همه بدتر با شهادت امام همه باور خواهند کرد که خودم کیسه‌های زر و سیم را برداشته‌ام. رضاداد ناامید روی زمین نشست. سر بر زانو گذاشت. نه راهی برای رفتن داشت و نه رویی برای برگشت. آیا قصه دزدهای قافله را مردم باور می‌کنند؟ چه باید می‌کرد؟ افکار ریز و درشتش را زیرورو کرد. دوباره یاد شهربانو افتاد؛ زمانی که خبر آوردند شوهرش ناپدید شده است؛ وضو گرفت و سر بر خاک گذاشت. سر که برداشت، رو به رضاداد گفت: «راضی‌ام به رضای خدا. هرچه پیش آید چون برای خدا گام برداشته است راضی‌ام به رضای خودش.»

رضاداد سر بر خاک گذاشت و خواست بگوید که چون برای خدا گام در این سفر گذاشته است راضی است به رضای خدا. یادش آمد به خاطر پدرش بوده نه خدا. برای گله و شکایت بوده. برای اینکه به همه ثابت کند که مرد شده است و از این پس مردم و مخصوصاً دوستانش جور دیگر او را ببینند. به خودش که تنها و بی هیچ یار و یاور و توشه‌ای در صحرائی به این وسعت گرفتار شده بود، فکر کرد. سر بر خاک گذاشته بود. نمی‌دانست که به خدا چه بگوید. آیا می‌توانست به زبان حرفی را بزند و در دلش چیز دیگری باشد؟ آفتاب کم‌کم داشت به وسط آسمان می‌رسید که رضاداد به غلط کردن افتاد.

- خدایا من گله و شکایتی ندارم. پدرم به اختیار خودش راهی را انتخاب کرده است. قسم می‌خورم که امانتی را که به من سپرده‌اند به سلامت به سامرا برسانم... اما به چه کسی باید بدهم؟ اگر کسی نباشد آن را به سلامت برمی‌گردانم و منتظر می‌مانم تا صاحبانشان بیایند. تو مرا به سلامت به کاروان برسان.

- سرش را بلند کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و دوباره سر بر زمین نهاد.
 - باینکه طبیبم، ولی از مردن در بیابان می ترسم. خدایا اگر نجاتم دهی عهد می بندم که از این پس فقط به خاطر تو گام بردارم... خدایا من طبیب هستم و اگر زنده بمانم فقط به خاطر خودت به مردم کمک می کنم. البته اگر سکه ای بگیرم فقط به خاطر این است که شکم خانواده ام را سیر کنم. من طبیب هستم...

از تپه که سرازیر شد، یادش آمد از میان حرف های هاشم و پدر بزرگ که در مورد مسیر راه می گفتند، فهمیده بود که نیمی از راه را پشت به خورشید حرکت می کنند و نیم دیگر خورشید باید در سمت چپ شان باشد. خوش حال به راه افتاد. به سختی آب نداشته دهانش را فرو می داد. عرق از جای جای بدنش سرازیر شده بود. از توان که افتاد، در پناه تپه ای نشست. خواست سرش را برای چند ساعتی زمین بگذارد و خستگی راه را بگیرد تا تابش خورشید کمتر شود؛ ناگهان چیزی شبیه پرچمی سیاه از پشت تپه دید که با حرکت باد تکان می خورد. بند دلش پاره شد. حتم داشت که انسانی پشت تپه مخفی شده است که یا از دزدان قافله هست یا از مأموران خلیفه. باینکه لباسش خیس عرق بود و نمی خواست لباس عربی سفیدش را که شهربانو دوخته بود با خاک و گل یکی کند، اما چاره ای نداشت. خودش را روی زمین انداخت تا از دیده ها پنهان باشد و بفهمد چه کسی در این بیابان بی انتها دست از تعقیب او بر نمی دارد. مدتی به شکم روی زمین خوابیده و به پرچم سیاه چشم دوخته بود. اما تکان و حرکتی از جانب آدم پشت تپه دیده نمی شد. بار دیگر به خدا توکل کرد و آهسته از جا بلند شد. با پای لرزان و دلی ترسان به سمت تپه رفت. هرچه نزدیک تر می شد احساس می کرد که جانش بیشتر از بدنش خارج می شود. لب هایش خشک شده بود و حرکت نمی کرد. به تپه که رسید چند نفس کوتاه پشت سر هم کشید. تپه را دور زد. آهسته و بی صدا سرش را خم کرد. چشمانش از تعجب گرد شد. زن جوانی نیمه جان پشت تپه در سایه روشن آفتاب افتاده بود. رمقی نداشت. رضاداد ایستاد. چند قدم به عقب گذاشت. وضع بدتر از قبل شده بود. زنی تنها میان بیابانی برهوت و داغ! باید چه کار می کرد؟ آهسته راه آمده را برگشت. هنوز چند قدمی دور نشده بود که ایستاد. اگر بمیرد چه؟ اگر مردی باشد

در لباس زنان چه؟ اگر مأمور باشد؟ اگر... اگر... اگر یکی از چند زن کاروان خودمان باشد که از ترس دزدها به بیابان گریخته است چه؟ با این فکر، دلش قوت گرفت. حالا وظیفه خود می‌دانست که چون طبیعی حاذق به کمکش برود. جلورفت به تپه که رسید ایستاد.

- یاالله! یاالله!

دختر ناگهان از جا جست و نشست. خواست بلند شود که رمقی در خود ندید. به‌گریه افتاد. رضاداد جلورفت. ناخواسته به چهره زن که نگاه کرد، او را شناخت. یادش آمد که او را کنار حارث در اتاق هاشم دیده بود. خیالش که از مأموران و راهزن‌ها راحت شد، جلوتر رفت و پشت به دختر جوان در چند قدمی او ایستاد.

- توهم از ترس راهزنان چون من به بیابان گریختی؟

سکوت زن را که دید، کمی جلوتر رفت و گفت: «در کاروانسرا دیدم که گریان و دست‌بسته در اتاق هاشم نشسته بودی؟ خدا را شکر که راهزنان به ما آسیبی نرساندند...» رضاداد پشت سرهم حرف می‌زد. گویا سال‌هاست کسی را ندیده است و اگر حرف‌هایش را نزند خفه خواهد شد. همین‌طور که یک‌ریز حرف می‌زد، سوال می‌پرسید و منتظر جوابش نمی‌ماند، با فاصله زیر سایه تپه کنار دختر جوان نشست.

- خدا را شکر که من شما را پیدا کردم و می‌توانم همراهی‌تان کنم وگرنه اینجا از ترس و تنهایی مرگ به سراغتان می‌آمد. راستی شما از کاروانمان خبری ندارید؟... پس حارث کجاست؟ چرا دست‌هایتان بسته بود و...

با شنیدن نام حارث دختر چشم‌هایش را باز کرد و تکانی خورد. می‌خواست بنشیند که نتوانست و دوباره خوابید. لب‌هایش را تکان داد. با وجود خشکی گلو و لب‌هایش نتوانست چیزی بگوید. دوباره چشم‌هایش را بست. رضاداد که دید هیچ صدایی از دختر جوان نمی‌شنود، برگشت و نیم‌نگاهی به او کرد. از جا برخاست. اطرافش را نگاه کرد و به‌راه افتاد. میان بیابان چشم می‌گرداند. گاهی می‌نشست و چیزی از زمین برمی‌داشت. مدتی گذشت. رضاداد با مقداری گیاه نه‌چندان سبز، پیش دختر برگشت. مشتی از گیاهان را به طرف دختر گرفت: «بخور! هم تشنگی را رفع می‌کند

و هم جان تازه می دهد. در این بیابان چیز دیگری ندارم برایت بیاورم.» دختر بی رمق با چشمانی بسته به سختی نفس می کشید. رضاداد سکوت کرد. چقدر دختر شبیه مادرش بود. از نبود شهربانو آه کشید. چقدر روزها دیر می گذشت. هر لحظه اش برای رضاداد بدون مادر و پدر بزرگ به ساعت رسیده بود.

مشت‌های شهربانو میان خمیرهای توی تشت فرو می‌رفت. خمیرها را چنگ می‌زد و زیرورو می‌کرد. معصومه جان بچه به بغل دورش می‌چرخید و از دودی که از تنور بلند می‌شد، چشم‌هایش خیس اشک شده بود. بانو با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. با توان بیشتری مشت بر خمیرها کوبید. عبدالله که روی دست‌های معصومه جان خوابش برد، شهربانو از جا بلند شد. دستانش را با پارچه‌ای که کنار تشت بود پاک کرد و عبدالله را به اتاق برد. معصومه با مشت‌هایش به جان خمیر افتاد تا شهربانو بیاید و پختن نان را شروع کند. کوبه در به صدا درآمد و به ناگاه لته‌های در چوبی از هم باز شد. دو نفر که از لباس‌ها و شمشیرهایشان پیدا بود مأموران حکومتی هستند، وارد حیاط شدند. با جیغ معصومه جان شهربانو به حیاط دوید. مأمورها بی‌توجه به شهربانو و معصومه به اتاق‌ها ریختند، عبدالله را از کمر از جا بلند کردند و سپس دست‌های شهربانو و معصومه جان را بستند تا با خود ببرند. شهربانو هرچه جیغ می‌زد صدایش بلند نمی‌شد. گویا چیزی راه گلویش را بسته بود. به قدری جیغ‌های بی‌صدا زده بود که گلویش خشک شده بود. هنوز شهربانو در غل و زنجیر بود. میان حیاط ایستاده بود و فریاد می‌کشید که رضاداد میانه دالان خانه ظاهر شد. ناگهان شهربانو از جا پرید. چشمانش را که باز کرد، معصومه جان کنارش نشسته بود و اشک می‌ریخت. خمیرها از بس پف کرده بود، از تشت به بیرون سرازیر شده بود. شهربانو اشک‌هایش را پاک کرد و معصومه را که چشم‌هایش از گریه سرخ شده بود بغل کرد. آتش تنور خاکستر شده بود.

لبخند روی لب‌های شهربانو نشست. معصومه را روی زمین گذاشت و از جا بلند شد. قفل چوبی در را باز و بسته کرد. مقداری هیزم از گوشهٔ دالان برداشت و به طرف تنور رفت. هیزم‌ها را توی تنور انداخت.

- خدایا صد هزار مرتبه شکر که سالم هستیم و در خانه خودمانیم. معصومه جان دست‌های خمیری‌اش را به هم مالید. از اینکه مادرش خوش حال بود، لبخند روی لبش نشست. دوباره مقداری از خمیرها را که از تشت آویزان بود برداشت و گرد کرد. بچه‌ها عادت داشتند با خمیرهایی که درست می‌کنند برای خودشان نان کوچک درست کنند. رضاداد که بود نان‌ها را به تنور می‌چسباند و بعد که پخته شدند آن‌ها را بیرون می‌آورد. این بار شهربانو دست تنها کنار تنور نشسته بود. نیمی از صورتش از شدت گرما قرمز شده بود. جوادجان که از پله‌های بام پایین آمد. شهربانو پس رفت و کنار تشت خمیر نشست. هرازگاهی به دالان و درنگاهی می‌انداخت.

رضاداد از جلو و دختر جوان به آرامی پی‌اش راه می‌رفت. رضاداد گاهی ساکت می‌شد، سر بلند می‌کرد و اطراف را دید می‌زد. در این بیابان از کاروان جدا شدن یعنی خودکشی. لااقل با خودت آب و نان برمی‌داشتی!

- با دست بسته چطور می‌توانستم چیزی بردارم؟ مرگ برای من شیرین‌تر است تا اینکه به کنیزی خانهٔ یکی از این اعراب بروم.
- چرا باید به بغداد بروی؟ مگر در ساوه نمی‌توانستی کنیزی کنی؟
دختر جوان سکوت کرد. ایستاد. به زمین خیره شد. چیزی راه گلویش را بست. رضاداد به عقب برگشت. بی‌آنکه به دختر نگاه کند، ایستاد.

- چرا ایستادی؟ اگر چه من طبیب هستم ولی تا غروب چیزی نمانده است باید هر طور شده خودمان را به کاروان یا آبادی برسانیم. از گیاهان و تیغ‌هایی که در این ناحیه هستند به نظر می‌رسد که به آب و آبادی نزدیک شده‌ایم. پدر بزرگم می‌گوید هر جا آبش بیشتر باشد، گیاهان و خار و خاشاک هم بیشتر و سبزتر

هستند.

- اسمم آرام است. تا ما نرویم، کاروان هرگز حرکت نمی‌کند.

- آرام!؟ خب... برای چه با دستان بسته بودی و...

- باید بنشینم؛ رمق از جانم رفته.

- شب می‌شود. تنها میان بیابان و درندگان...

آرام نشست. نفس عمیقی کشید. رضاداد نگران مدام به دور و نزدیک نگاه می‌کرد.

قدم تند می‌کرد و جلو می‌رفت. با نگاهی به آرام که بی‌خیال نشسته بود، برگشت.

مقابل آرام ایستاد. آرام صورتش را از گرد و غبار پاک کرد.

- پدرم چوپان گله ارباب روستا بود. گرگ‌ها ناگهان در پاییز به گله ارباب حمله

کردند. هم پدر و هم گله ارباب را دریدند. ارباب به جای خسارتش مادرم را در

خانه‌اش به کار گرفت.

با شنیدن حرف‌های آرام چشمان رضاداد به ناگاه گشاد شد. کمی جلوتر رفت.

- خب... پس چرا شما به بغداد می‌روی؟ مادرت را چرا تنها رها کردی؟ چیزی

همراه داری که...

رضاداد که صبرش نبود تا آرام بقیه قصه‌اش را بگوید و منتظر شنیدن آخرش بود، آرام

را سوال پیچ می‌کرد.

- این حارث چرا دنبالت می‌آید؟ بهتر است کمی عجله کنیم.

- من اگر بمیرم خوش حال تر هستم تا به کاروان برسم یا به شهرم بازگردم.

- خب پس بگو چرا قصد سفر بغداد کردی؟

- ارباب که فهمیده بود مادرم دختری دم بخت دارد و قرار است به زودی با

پسر عمویش ازدواج کند، به بهانه بدهی زیاد مرا به یکی از مأمورین خلیفه که

فرمانده بود، پیشکش کرد. وگرنه باید خراج زیادی می‌پرداخت. با فرستادن

من به بغداد و مقدار زیادی طلا و نقره که همراه حارث است، برای همیشه از

دادن خراج به خلیفه راحت شد. حارث غلام همان مأمور است و باید مرا به

سلامت برساند...

-- مادرت چه؟ راضی بود؟ خواهر و برادر هم داری؟

آرام راه افتاد. رضاداد هم به دنبالش. رضاداد دیگر نه از مأموران می‌ترسید و نه

از سیاهی شب. ترسی دیگر در وجودش ریخته بود. دلش می‌خواست راهی را که می‌رود به سمت قم باشد. می‌ترسید مأموران خلیفه به بهانه خراج مادر و خواهرش را با خودشان ببرند. ناخواسته تندتند گام برداشت و آرام نیز به دنبالش رفت. حرف‌های آرام دیگر برایش شنیدنی نبود.

- مادرم در برابر ارباب چه می‌توانست بکند؟ پسر عمویم قسم خورد تا قبل از اینکه از ساوه به قم برسم، هرطور شده مرا نجات خواهد داد. اما... خبری نشد و من همراه کاروان راهی شدم.
فاصله رضاداد از آرام زیاد شده بود. گاهی در چاله می‌افتاد، پایش پیچ می‌خورد و دوباره به راه می‌افتاد. با اینکه از آفتاب خبری نبود و تاریکی داشت سرمایش را روی کوبیر می‌ریخت، رضاداد خیس عرق بود و در فکر شهر بانو و خانواده‌اش.
- رضاداد! رضاداد!

با صدای آرام رضاداد به خودش آمد ایستاد. به عقب که برگشت فاصله‌اش با آرام زیاد شده بود. منتظر شد تا آرام به او رسید.

- نکند پسر عمویت را مأموران گرفته باشند؟

آرام سکوت کرد. حرفی برای گفتن نداشت. روی زمین نشست.

- چه شد؟ به آبادی که رسیدیم خستگی می‌گیریم.

- خوراک گرگ‌ها بشوم بهتر از این است که به بغداد بروم. حال که پسر عمویم گرفتار مأمورین شده است...

- گفتم شاید گرفتار شده باشد. شاید هم...

- بقیه حرفش را نزد. چیزی به ذهنش رسید. نمی‌خواست امید بی‌خود به آرام بدهد.

- پس غوغای شب گذشته و دادوبیداد حارث به خاطر فرار شما بود نه حمله راهزن‌ها.

- گفتمی که برای دیدار امامتان می‌روید؟ تنهایی یا همراه دارید؟ برای چه خودتان را این همه به سختی می‌اندازید؟ نکند چیزی...

آرام حرفش را خورد. سکوت میان هردو برقرار شد. رضاداد که به راه افتاد، آرام از

جا بلند شد و حرکت کرد. تشنگی و گرسنگی هر دو را ناتوان کرده بود. به سختی قدم برمی داشتند و پیش می رفتند. رضاداد که باز هجوم افکار دوره اش کرده بودند، کلافه تر از گذشته و بی توجه به ناتوانی آرام قدم هایش را تند کرد. دلش می خواست هر طور شده آرامش را به آرام برگرداند و آرام را به مادرش. شنیده بود که می توانند برده ها و کنیزان را بخرند و آزاد کنند. با کدام سرمایه؟ اگر دوباره اربابش او را بگیرد و بفرستد چه؟ اگر ارباب به جرم فرار او را بکشد چه؟ اگر مال و ثروتی داشت می توانست... یاد وجوهاتی افتاد که همراه هاشم بود. حال که کاروان از حمله راهزنان در امان مانده، پس کیسه های زر و سیم هم هنوز در میان بارشترش پنهان است. از خوش حالی فکری که کرده بود، سرعتش تندتر شد. با صدای بلند فریاد زد.

من هر طور شده کاروان را پیدا می کنم. کاری نیست که من نتوانم انجام دهم.
رضاداد یادش بود که با خودش عهد بسته بود که دیگر کاری را نیمه رها نکند. حال که آرام را پیدا کرده است، باید او را به مادرش برساند. باید او را از اربابش بخرد.

قافله به آرامی پیش می‌رفت. حارث عصبانی دورتادور کاروان را با اسب می‌پیمود و مدام به زبان عربی چیزی می‌گفت. گاهی آرام می‌شد و گاهی به خروش می‌آمد. هاشم نگران ابتدا و انتهای قافله بود و چشم به بیابان داشت. سلیمان که دلش می‌خواست سراز کار حارث دریاورد و دلیل حضور آرام را در کاروان بداند، مدام یا در پی هاشم راه می‌رفت و آن‌ها را با حرف‌های سرگرم می‌کرد یا با حارث بود و با زبان عربی که کاملاً بر آن مسلط بود حرف می‌زد. حارث هم خوش حال از اینکه هم‌زبانی در کاروان دارد، باید‌ها و نبایدهای سفرش را بازگو می‌کرد. سلیمان که همیشه لبخند بر لب داشت، کلاهش را روی سر جابه‌جا کرد. به چشم‌های حارث نگاه کرد تا عکس‌العمل او را ببیند.

باید مراقب مالتان باشید. نگهداری امانت سخت است.

- آرام را پیدا نکنم، باید سر بر بیابان بگذارم.

- مرحبا به این غیرت! اگر سیم و زر هم‌راحتان است به دست امینی بسپارید؛ لا اقل خیالتان از این جهت راحت می‌شود. هوا که روشن شد به راحتی می‌توانید پی آرام بگردید.

دوباره کلاهش را جابه‌جا کرد و این بار زیر چشمی به حارث نگاه کرد. حارث کلافه بود. مدام دهانش را پراز باد می‌کرد و خالی می‌کرد. چشم به اطراف داشت. چهره آفتاب سوخته‌اش گر گرفته بود و با چشم‌های از هم‌دریده همه بیابان را زیر نظر داشت.

آرام و قرار نداشت گاهی بر اسب سوار می‌شد و گاهی پیاده همراه سلیمان پیش می‌رفت.

- امینی نمی‌بینم که مالم را به او بسپارم. اگر این را هم از دست بدهم. جانم را باختهم. اربابم زنده‌زنده مرا خواهد سوزاند.

- هوا که روشن شد من هم به دنبالش خواهم گشت. نمی‌خواهم دوست عزیزم زنده‌زنده بسوزد. مرا چون دوستان صمیمی خود بدان. گفתי که خراج از ساوه برای خلیفه می‌بری یا برای ارباب خودت؟

حارث نگاهی به سلیمان کرد. چیزی نگفت. افسار اسب را کشید و روی آن پرید. خلاف حرکت کاروان به راه افتاد. در چشم به هم زدنی از دید سلیمان محو شد. سلیمان به تأسف سری تکان داد و به شتر حارث که جهازش پر از پارچه‌های رنگارنگ بود، دستی کشید. به عقب سرگرداند. هاشم را که دید به سمت او رفت.

- مرحبا به تو ساربان! تو دیگر چرا کلافه‌ای پیرمرد؟

- هزار بار بر من لعنت که دیگر امانت قبول کنم.

سلیمان پوزخندی زد. سرتکان داد و دست‌هایش را پشت کمر برد.

- چرا امانت را در پی آن دختر فرستادی؟

- من به هفت‌پشتم خندیده‌ام که او را فرستادم. در هیاهوی قافله حتماً رگ غیرتش جوش آمده و بی‌اذن من رفته است.

سلیمان پوزخندی زد. دست‌هایش را پشت کمر به هم قلاب کرد و کمرش را به عقب کشید.

برمی‌گردد. بچه که نیست نگران باشی. من خوب می‌شناسمش.

هاشم ساربان دندان‌هایش را به هم فشار داد و از گوشه چشم به سلیمان که خنده بر لب داشت نگاه کرد. «نه می‌توانم کاروان را از حرکت باز دارم و نه دل به رفتن دارم. از اول که آن شتر چموش لگد بر ساقم کوفت فهمیدم که این سفر نوحس است. باید چند روزی به تاخیر می‌انداختم تا روزگار سعد شود.»

- اگر نوّه رحمان باشد که قطعاً راه را پیدا خواهد کرد. این طایفه زرنگ‌تر از

ظاهرشان که نشان می دهند هستند.

هاشم با تعجب و چشم‌های گشاد شده به سلیمان نگاه کرد. سرتکان داد و از سلیمان فاصله گرفت و زیر لب گفت: «مردک بزاز تو که آمدنت به قم به سال نکشیده است، چطور طایفه رحمان را شناختی؟»
- ای لعنت به من با این کاروانم...

هاشم منتظر جوابی از طرف سلیمان نماند و به سمت انتهای قافله رفت. سلیمان که هنوز پوزخند روی لب داشت، نفس عمیقی کشید.

- به من می گویند سلیمان. زود است که مرا شناسی پیرمرد لجوج. چنان پوزه ات را به خاک بکشم که دیگر فکر سفر هم نکنی.

سلیمان مشتی کشمش از جیبش بیرون آورد و یک جا همه را در دهانش ریخت. کلاهش را روی سرش جابه جا کرد و راه افتاد.

- نوه رحمان! بگرد تا بگردیم! یقین دارم که سفرشان پی دلیل دیگریست نه فقط نذر. شترسواری که دولادولا نمی شود هاشم بیابان گرد!

رحمان کنار چاه میان کاروانسرا ایستاده بود. دست به کمر داشت. نوجوانی لاغر و آفتاب سوخته دلورا میان چاه انداخت. با قدرت بسیار دلورا بالا کشید. برخلاف ظاهرش قوی بود و پرزور. دلورا لبه چاه گذاشت. رحمان به آرامی به سمت دلورفت و دستی به آب زد. با کف دست هایش مقداری از آب را نوشید. آستین های قبایش را بالا زد و وضو گرفت. زیر لب چیزی می خواند. پسر با علاقه گوش سپرده بود تا متوجه زمزمه های رحمان بشود.

- تا قم یک شبانه روز، بلکه بیشتر راه باشد. پدرم می گوید که تو باید بمانی تا کاروان هاشم برگردد. صلاح نیست تنها این راه را برگردی. ما هم نمی توانیم کاروانسرا را ترک کنیم.

- تا ببینیم خواست خدا چه خواهد بود.

- اگر تاجر هستی پس مال و اموالتان کجاست؟ مادرم می گوید که قیافه ات به تاجر نمی خورد. حتما برای زیارت قصد سفر داری؟

- هر چند وقت قافله ای به اینجا می آید؟

پسرک نگاهی به رحمان انداخت. رحمان آستین هایش را پایین کشید. پسرک شانه بالا انداخت و بی آنکه جواب درستی به رحمان بدهد از کنار چاه دور شد. رحمان که به اتاقش رسید، کاروانسرا کاملا تاریک بود. اثری از هیچ موجود زنده ای دیده نمی شد. چیزی شبیه جیغ از راه دور رحمان را به خودش آورد. ایستاد و اطرافش را نگاه کرد.

صدای زوزه‌های گرگ و شغال‌ها از دور و نزدیک شنیده می‌شد. رحمان روی سکوی کنار اتاق نشست. همه جا تاریک بود و در تمام اتاق‌ها بسته. نفس عمیقی کشید. بلافاصله از درد چهره‌اش درهم شد. دستش را روی قفسه سینه‌اش فشار داد. این بار نفس‌های کوتاه و پشت سرهم کشید. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

رضاداد روی تپه‌ای رفت. دوباره اطرافش را نگاه کرد. باز هم اثری از گرد و غبار کاروان پیدا نبود. احساس می‌کرد به آخر خط رسیده است و هیچ راهی برایش باقی نمانده تا برای آرام اعتراف کند که گم شده‌اند و راهی جز مرگ برایشان نمانده است. ناامید همان جا نشست. آرام هم پایین تپه نشست و پاهایش را دراز کرد.

- اگر هم کاروان را بیابی من نمی‌آیم. اگر از گرسنگی و تشنگی تلف شوم، بهتر است تا به دست...

صدای آرام کم و کمتر شد، بغضی شد و از چشم‌هایش بیرون زد. دوباره گریه‌اش را سرداد.

- اگر چشم‌انتظاری مادر پیرم نبود، همین جا خودم را می‌کشتم.
- حرف دیگری بلد نیستی بزنی؟ من کاروان را پیدا می‌کنم. من پسر محمد بن رحمان هستم. من طبیبم. گیاهان صحرا را می‌شناسم. سرد و گرم روزگار را هم چشیده‌ام. من با گل و آتش کار کرده‌ام.

آرام پوزخندی زد. به رضاداد که سرگردان دور خودش می‌چرخید نگاه کرد و گفت: «پس باید کاروان را پیدا کنی. چون من اول باید ارباب و نوچه‌هایش را بکشم بعد بمیرم... باید زنده بمانم اگر به بغداد بروم باز هم فرار می‌کنم و برمی‌گردم. تا ارباب را نکشم آرام نمی‌گیرم. من ارباب را می‌کشم. اگر ارباب کشته شود تمام مردمان روستا نجات پیدا می‌کنند. من کاری می‌کنم که هیچ مردی جرئت آن را نداشته...»

- من هم کمکت می‌کنم... حتما تا به حال هاشم قافله سالار فهمیده است که من گم شده‌ام.

رضاداد از جا بلند شد. هنوز از تپه پایین نیامده بود که گرد و غبار غلیظی را دید

که در میان دشت و صحرا می پیچید. گرد و غبارها دوری زدند و دور شدند. رضاداد بی آنکه فکری بکند از تپه پایین دوید و به دنبال گرد و غبار رفت. هرچه می دوید، کمتر به غبار می رسید. اما یقین پیدا کرده بود که سواری هست که با اسب صحرا را می گردد. قبل از اینکه از پا در بیاید ایستاد. با اینکه سوار دور شده بود، لبخند روی لب های رضاداد نشست. یقین داشت که یکی از افراد کاروان است و شاید هم خود حارث باشد. حارث تنها کسی بود که اسب داشت. رضاداد که می دانست کاروان همین اطراف است، به سمت آرام دوید. آرام آهسته پیش می آمد. زیر لب با خودش حرف می زد. صورت سفیدش به زردی نشسته بود و چشم هایش چون دو گوی سیاه دود می زد. بی آنکه متوجه باشد از کنار رضاداد گذشت و به سمت گرد و غبارها که حالا ناپدید شده بودند، می رفت. اشک از چشم هایش جاری شده بود. فراموش کرده بود که پایش زخمی شده و توان راه رفتن را از او گرفته است. رضاداد قدم تند کرد و مقابل آرام ایستاد.

- من خودم را به قافله می رسانم و مرکبی می آورم. تو همین جا بمان. حرف های رضاداد هنوز تمام نشده بود که باز آرام از کنارش گذشت و دور شد.

- امان قول داده بود که هرطور شده مرا از دست حارث نجات خواهد داد. او هم وفاداری اش زبانی بود. دیگر به چه چیز این روزگار دل خوش کنم؟ زندگی که آسایش در آن نباشد چه سودی دارد؟

- من اگر قولی بدهم حتما انجام می دهم. گفتم که نمی گذارم در بغداد بمانی.

- یعنی این قدر ثروت داری که مرا بخری؟ چقدر سکه طلا همراه داری؟

- خب من... من طبیب هستم. طبابت می کنم و با هزینه آن تورا آزاد می کنم.

رضاداد خواست که دلیل آمدنش را بگوید. به بهانه اینکه دارد رد گرد و غبار را می بیند مکث کرد، کمی از آرام فاصله گرفت تا بتواند راحت تر فکر کند. چند قدم که جلورفت برگشت و گفت: «من طبیبم چرا باور نداری؟ هرکاروانی نیاز به طبیب دارد. هاشم ساربان که مرا می شناخت برای این سفر انتخابم کرد.»

رضاداد از دروغی که گفته بود، ناراحت بود. به آرام پشت کرد. گام هایش را تندتر و بلندتر برداشت و جلورفت. بی آنکه به طرف آرام برگردد گفت: «من رضاداد پسر محمد

بن رحمان هستم. درست است که دستم خالیست ولی شجاعت و اسم و رسم ما در قم زبانزد است. پدرم...»

رضاداد مابقی حرفش را خورد و تندتر پیش رفت. خواست از کارهای پدرش بگوید از اینکه زمانی جزء شاگردان احمد بن اسحاق قمی بوده است و از اینکه در جنگ با فرمانده خلیفه... سکوت کرد. می دانست که دانستن این چیزها هیچ تاثیری در آرام کردن آرام ندارد. چطور باید مرد بودنش را ثابت می کرد. سرش را به آسمان بلند کرد. همیشه وقتی که می خواست تصمیم بگیرد و یا قولی به خدا بدهد به آسمان نگاه می کرد. حالا وقتش بود که قول بدهد و پای قولش بماند. چطور باید مردانگی اش را ثابت می کرد. با کدام سکه و درهم و دینار باید او را می خرید و آزاد می کرد. پایش که لای بوته خاری گیر کرد، دوباره فکرش به سمت سکه های طلا و نقره ای افتاد که باید به سامرا می بردند. زیر لب با خودش گفت: «اکنون که امام نیست و فقط من اختیاردار این سکه ها هستم، می توانم مقداری از آن را به عنوان قرض بردارم و دوباره بعد از رسیدن به قم آن ها را پس بدهم. می دانم خدا هم از کار من راضی خواهد بود.»

رضاداد از پدر بزرگ شنیده بود که یکی از دلایل جمع آوری خمس و زکات همین است که در راه مانده یا فقیری را نجات بدهند یا سیر کنند. لبخند روی لبش نشست. همین طور که غرق در افکارش بود، از دور سیاهی دید. ایستاد. غبار به جای مانده در هوا، نشان از قافله داشت. راه باقی مانده تا کاروان را دوید. چشمش که به شتران افتاد فریاد زد.

- این هم قافله! تا آزادی چند قدم فاصله داری.

رضاداد به عقب برگشت تا شادی را در صورت آرام ببیند. ناگاه پایش سست شد و چیزی در درونش فرو ریخت. هیچ اثری از آرام نبود. همه خار بود و بوته های تیغ و تپه ماهورهای کوچک که جایی برای پنهان شدن نداشت. رضاداد متحیر مانده بود که چه کند. باز هم دور و اطراف صحرا چشم گرداند. اثری از هیچ جنبه ای نبود، حتی ملخی که پیرد و خبر از این بدهد که رضاداد بیدار است و آرام را در خواب ندیده یا قافله را در بیداری دیده است. اگر آرام را با چشم خودش در اتاق هاشم ندیده بود و در مورد او

با هاشم صحبت نکرده بود یقین پیدا می کرد که آرام زنی از اجنه باشد. با زانوروی زمین افتاد. گاهی به صحرا نگاه می کرد و گاهی به سیاهی برجای مانده از قافله که دورتر و دورتر می شد. مانده بود چه کند. بماند و به دنبال آرام بگردد یا اینکه تا دوباره گم نشده است به کاروان پیوندد. نگاهی به رد کاروان کرد که دیگر سیاهی هم از آن باقی نمانده بود. ایستاد گوشه‌ای از دامن لباسش را پاره کرد و به بوته خاری بست. با پای لنگان و تنی خسته به سمت مسیری که کاروان را دیده بود، دوید.

هاشم بی قرار دور خودش چرخ می زد و گاهی ناخواسته دست روی دستش می کوبید و زیر لب به خودش و به حارث و به سلیمان فحش می داد. حارث را که می دید، رگ گردنش باد می کرد و دندان‌هایش را به هم فشار می داد. نگران از نبود آرام و رضاداد، نگران از وجود زنان و دختران که آن‌ها را همراه خود کرده بود، نگران از مأموران خلیفه و دزدان قافله. دست روی قلبش گذاشت و فشار داد. نفس عمیقی کشید. مرد جوانی با ته ریش و سبیل که از فرط لاغری استخوان‌هایش بیرون زده بود به هاشم نزدیک شد. از فاصله‌اش تا کاروان سرا پرسید. هاشم که بیابان را چون کف دستش می شناخت، این بار احساس کرد میان این همه کوه و تپه و بیابان گم شده است. به اطرافش نگاه کرد. جوان حرف می زد و سوال می پرسید و نگاه هاشم بی آنکه متوجه حرف‌های جوان باشد به سبک گلوی جوان بود که هی بالا و پایین می پرید. با صدای فریادی هاشم به خودش آمد و در پی صدا به اطرافش نگاه کرد. صدا برایش آشنا بود. خون توی صورت چروکیده هاشم دوید و چروک‌ها از هم باز شد. چند نفر از مردان کاروان ایستادند. هاشم خوب اطراف را نگاه کرد و تا سفیدی لباس رضاداد را دید خنده روی لب‌هایش نشست. درد پاهایش را فراموش کرد و به طرف رضاداد دوید. سلیمان که مشتی کشمش در دهانش ریخته بود از شترش پایین پرید و پی هاشم دوید. هاشم با دیدن رضاداد و شنیدن شرح حالش، کاروان را متوقف کرد. حارث بی اذن هاشم در پی نشانه‌ای که رضاداد روی بوته تیغی بسته بود، روان شد. هاشم و رضاداد و ده تن از مردان قافله به همان سمت رفتند. هرچه می رفتند کم‌تر اثری از آرام می یافتند. همه بعد از ساعت‌ها گشتن خسته و کوفته قصد برگشت داشتند که هاشم به بوته‌های خاری

که از همه سبزتر بود اشاره کرد. سلیمان که زبانش داشت از دهانش بیرون می‌زد رو کرد به هاشم که نفس نفس می‌زد.

- به یقین آب شده و در زمین فرورفته است! یا زبانم لال رضاداد..

هاشم نفس عمیقی کشید و به حارث که عصبی شده بود و خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود اشاره کرد که نزدیک بیاید. حارث از اسب پیاده شد و به طرف هاشم رفت. هاشم رو به سلیمان کرد.

- به این میرغضب بگواگر کاری به کار این دختر مظلوم ندارد، جای او را نشانم ده.

سلیمان با تعجب به هاشم نگاه کرد. بعد با چشمانش دورتادورش را دید زد.

- مرحبا! ماشاء الله مرد مسلمان! چرا از اول نگفتی.

- یقین ندارم ولی حدس می‌زنم که آب نشده، زیر زمین رفته است. توقولش را از این میرغضب بگیر تا جایش را نشان ده.

سلیمان سری تکان داد و به طرف حارث رفت. حارث ایستاد. از اسب پیاده شد. سلیمان دستی به یال و کوپال اسب کشید و لبخند بر لب، به حارث نگاه کرد. به عربی چیزی به او گفت. حارث مثل جرقه‌ای از جا پرید و به طرف هاشم حمله کرد. سلیمان راهش را بست و باز به عربی و ملایمت چیزی به حارث گفت. حارث چون اسبش پا به زمین کوفت. سرتکان داد و لب‌هایش را به دندان گرفت. عرق از سرورویش جاری شده بود. نفس نفس می‌زد. چیزی نمانده بود که از فرط عصبانیت چون کوه آتشفشان منفجر شود. سلیمان رو به سمت هاشم کرد و سرش را به رضایت تکان داد. هاشم لنگ لنگان به طرف تیغ‌هایی که سبزتر از بقیه بود حرکت کرد. تا هاشم به تیغ‌ها برسد، سلیمان رضاداد و بقیه را خبر کرد تا همگی همراه آن‌ها بیایند. به تیغ‌های سبز که رسیدند، هاشم محکم تر عصایش را به زمین می‌کوبید و آرام‌تر پیش می‌رفت. به ناگاه ایستاد و چاهی را که جلوی پایش بود به سلیمان نشان داد. سلیمان جلورفت و خم شد. داخل چاه را نگاه کرد. صدای ناله ضعیف از داخل چاه شنیده می‌شد. سلیمان با تعجب به حارث و هاشم نگاه کرد.

- اینجا چرا پنهان شده است؟ مگر جا قحط بود؟
- ناخواسته درون چاه افتاده است. این اطراف را مثل کف دست می شناسم. چاه و گودال بسیار دارد. کسی که نداند گرفتار می شود.
- سلیمان به حارث اشاره کرد که داخل چاه را ببیند. حارث پیش رفت. داخل چاه را نگاه کرد و پوزخندی روی لبش نشست. تا حارث چاه را بررسی کرد و به دنبال طناب رفت. هاشم عبایش را روی زمین پهن کرد و دستارش را از کمر باز کرد. مانده بود چه کسی را داخل چاه بفرستد. چون جوابی از آرام نشنیده بودند.
- هاشم میان جمع نگاهی انداخت. چشمش روی رضاداد ماند.
- چند سال داری پسر؟ به تکلیف رسیده ای یا نه؟
- با سوال های هاشم همه ای به پا شد. سلیمان جلوتر آمد.
- این سوال ها برای چیست؟ اگر از تاریکی می ترسید، من به داخل چاه می روم. دیر اقدام کنید جانم را از دست خواهد داد.
- سلیمان آستین هایش را بالا زد. لبه چاه نشست. هاشم دستش را گرفت و بلندش کرد.
- آرام هم جوان است و هم نامحرم. شرم و حیا چه می شود؟ این پسر هنوز به تکلیف نرسیده و سال ها کوچکتر از این دختر جوان است. این طور خاطر من جمع تراست.
- هاشم بی معطلی دست رضاداد را کشید، دستارش را به کمر رضاداد بست و او را به طرف چاه هل داد.
- این چاه ها خیلی عمیق نیست. مثل یک گودال است. پایین که رسیدی صدایش کن. اگر به هوش بود و دردی در بدن نداشت بگو خودش دستار را به کمر ببندد. بعد ما را صدا کن تا او را بکشیم بالا. حواست باشد این دختر نیز چون خواهر و مادر خودت حرمت دارد.
- رضاداد که جا خورده بود بی آنکه چون و چرا بکند، سرش را تکان داد، به پشت شد و آرام به داخل چاه خزید.

شهربانو در ایوان خانه نشسته بود. چشم به آسمان داشت و عبدالله را که روی پایش خوابیده بود تکان می داد. چیزی زیر لب زمزمه می کرد. از خواب های پریشانی که دیده بود، بیمناک بود. هر آن منتظر این بود که عده ای با لگد در خانه اش را بشکنند و داخل بیایند، زمین و زمان را زیرورو کنند و خودش و بچه هایش را به باد شلاق بگیرند. هنوز نتوانسته بود حمله موسی بن بغا فرمانده معتمد عباسی را به قم فراموش کنند. وقتی به خانه ها ریختند، بسیاری از علما و دانشمندان قم را کشتند. خراج چند ساله حکومت را به یک باره از مردم گرفتند و ترس و قحطی را به یادگار گذاشتند. هرگاه اصرارهای مادرش را برای فرار از شهر یادش می آمد، اشک در چشمانش جمع می شد. اگر رفته بودند شاید شوهرش الان در کنارشان بود و رضاداد و رحمان هم قصد سفر نمی کردند. شهربانو باز هم نگاه به آسمان کرد. قطره اشک آرام از گوشه چشمش پایین آمد، روی گونه هایش سر خورد و به چانه اش که رسید، ایستاد. هر بار که به آخر خط می رسید و می خواست اعتراف کند که اشتباه کرده است و باید به حرف های مادر و برادرهایش گوش می کرد و همراه آنها به شهر دیگری می رفت چهره شوهرش محمد را جلوی خودش می دید.

- یادت رفته است شهربانو؟ اینجا پایگاه شیعیان است. در ایران شهری را نمی یابی که چون قم، شیعیان بسیاری برای امام تربیت کرده باشد. یادت رفته که رضاداد و معصومه جان و جوادجان را با زاری و التماس از این خانواده

خواستیم. اینجا در کنار دختر موسی بن جعفر، بانوی بزرگ شهرمان در آرامش زندگی می‌کنیم. هر جا که باشیم از ترس جانمان باید دین و ایمانمان را مخفی کنیم. ما هر چه داریم از هم‌نشینی با این بانو داریم شهربانو.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های شهربانو نشست. عبدالله را به سینه چسباند. دوباره قطره‌ای اشک روی گونه‌اش سرازیر شد. بوسه‌ای روی پیشانی عبدالله نشانده‌اش کشید. معصومه جان با چشمانی خواب‌آلوده از اتاق به ایوان آمد. لختی به مادر نگاه کرد. نشست. سر بر زانوی مادر گذاشت و چشمانش را بست. شهربانو دستی به سر معصومه کشید و دوباره لبخند زد.

- دردت به سرم! که تو را هم گرفتار اندوه خود کردم. بالاخره بعد از هرسختی، آسایش خواهد بود. این روزگار اشک و ماتم ما هم تمام خواهد شد.

مرغی از پله‌های ایوان بالا آمد. همین‌طور که نوک بر زمین می‌زد، به شهربانو نزدیک شد. «باز هم گرسنه‌اید زبان بسته‌ها؟ کاش آن قدر مرغ و خروس داشتم که هر روز یکی را صدقه سلامتی خانواده‌ام قربانی می‌کردم.» شهربانو تا دستش را بلند کرد مرغ از جا پرید و پله‌ها را یکی دو تا پایین رفت. شهربانو از جا بلند شد. عبدالله را زمین گذاشت و به حیاط رفت. «از امروز تا آمدن پسر هر روز یکی را قربانی می‌کنم.»

آرام داخل کجاوه نشسته بود و اشک می ریخت. با هرتکان شتر او هم به درودیوار کجاوه می خورد. اشک هایش را که پاک کرد، آهسته پرده کجاوه را کنار زد و از لای آن بیرون را نگاه کرد. حارث پابه پای کجاوه با اسب پیش می آمد. آرام دندان هایش را به هم فشار داد. ناخواسته نگاهش به دست های کبود و ورم کرده از شلاق های حارث افتاد. روی آن ها دست کشید. از شدت درد چشم هایش را جمع کرد و پلک هایش را برهم فشار داد. این بار پرده پشت کجاوه را که بالا آورد، رضاداد را دید که با سلیمان کنار هم راه می روند. نفس عمیقی کشید و پرده را بی آنکه کسی متوجه شود، پایین انداخت. نمی دانست به چه بهانه ای مانع رفتن کاروان شود و یا سرعت رفتن کاروان را کم کند. از سوراخی که گوشه پرده کجاوه بود، خط نوری روی صورت آرام افتاده بود. آرام چشمانش را بسته بود و با حرکت شتر که برای او مانند گهواره بود، به قولی که به اربابش داده بود فکر می کرد. تا قبل از رسیدن به سامرا باید کار را یکسره می کرد. بی آنکه حارث و بقیه بفهمند، به بغداد می رفت و از آنجا به همراه کاروانی که از بغداد به ساوه می آمد، بر می گشت. انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد، چشمانش را باز کرد. دوباره پرده را کنار زد.

رضاداد به مشت سلیمان که جلوی رویش باز کرده بود، نگاه کرد. با خجالت چند دانه کشمش برداشت. سلیمان دستش را پس کشید.

- کشمش دوست نداری؟ بنیه آدم که ضعیف شود، راه برایش طولانی می شود...

خب پسرگفتی یکی از دلایلی که مردم خمس و زکات می پردازند، برای آزاد کردن برده و اسیر است؟

- من هم این را از پدر بزرگم شنیده‌ام. پدر بزرگم می گفت اگر وجوهات شرعی که اضافه مال مردم است به دست امام نرسد، عدالت برقرار نمی شود. پدر بزرگم می گوید شیعیان باید دست به دست هم بدهند تا فقیری نباشد. باید هوای همدیگر را داشته باشند. این مردم دوستی، به قول پدر بزرگم در هیچ دین و آیینی به جز اسلام وجود ندارد.

- مرحبا به رحمان! پدر بزرگ نگفته است که این خمس که به قول خودت یک پنجم از اضافه مال مردم است یا زکات که یک دهم است، چرا نباید به دست خلیفه برسد و باید به دست امام شیعیان برسد؟

- پدر بزرگم نگفته است اما من از گوشه و کنار شنیده‌ام که خلیفه به ناحق به جای امامان شیعه نشسته است و اگر ما وجوهات را به دست خلفا بسپاریم همه را صرف خودشان و کاخ هایشان می کنند، مردم روز به روز فقیرتر می شوند و آن‌ها ثروتمندتر.

- مرحبا! مرحبا!

سلیمان سکوت کرد. ایستاد. انگار که دنبال چیزی بگردد، به عقب برگشت و قافله را دید زد. بعد سری گرداند و جلوی قافله را نگاه کرد. مشتی کشمش توی دهانش ریخت. هنوز کشمش‌ها را نجویده بود که با دهانی پر رو به رضاداد کرد:

- مرحبا! ولی چه کسی می تواند به خاطر مقداری خمس و زکات بار سفر چندین ماهه را ببندد و این همه خطر را به جان خود بخرد؟ همین دخترک جوان را ببین! ظاهراً مثل خمس و زکات است که به سامرا نزد امام برده می شود. این هم شد عدالت؟ مگر چه گناهی کرده است؟

رضاداد از حرف‌های سلیمان جا خورد. توی صورتش نگاه کرد.

- چه کسی گفته است که این زن خمس است. او را به اجبار دارند برای یکی از فرماندهان خلیفه به رسم هدیه و پیشکش می برند. علاوه بر آن مقدار بسیار زیادی سکه طلا هم به همراه حارث هست تا ارباب این دختر از این پس دیگر به مأموران خلیفه خراج ندهد.

ناگهان کشمشی به گلوی سلیمان پرید و به سرفه افتاد. سلیمان ایستاد و با دست به رضاداد اشاره کرد که برود. رضاداد به فاصله چند شتر از سلیمان دور شد. سلیمان دستی به سروصورتش کشید و کمی غبار از آن‌ها گرفت. از میان دو شتر رد شد و به طرف دیگر کاروان رفت.

- مرحبا رضاداد!

سلیمان با گام‌های بلند خودش را به حارث رساند. لبخندی زد و دستی به کفل اسب حارث کشید. به زبان عربی چیزی به حارث گفت. گل از گل حارث شکفت و از اسب پایین پرید. صدای خنده‌های حارث و سلیمان، نگاه رضاداد را به سمت آن‌ها کشاند. هاشم که در چند قدمی رضاداد بود از شدت عصبانیت سرش را تکان داد. با گام‌های بلند از کنار رضاداد گذشت. هنوز دو شتر بیشتر فاصله نگرفته بود که برگشت به سمت رضاداد.

- کجایی پسر؟ چقدر دنبالت بگردم؟ چقدر به تومی گویم با کسی هم کلام نشو؟ رنگ چهره هاشم قرمز شده بود و تندتر از همیشه حرف می‌زد... این بدترین سفر عمرم است. پشت سرهم اتفاق. چند فرسخ دیگر به چاه آبی می‌رسیم. وقتی رسیدیم بارت را از شتر زمین نگذار. آبی بخور و نمازی بخوان و بی‌آنکه کسی بفهمد جلوتر از بقیه حرکت کن. اگر کسی فهمید بگو که می‌روم همین نزدیکی‌ها تا از روستایی‌ها مقداری نان بگیرم. مسیر را نشانت می‌دهم.

فکر و خیال مادر و پدر بزرگ و سایه‌ای که گاهی می‌دید و گاهی نمی‌دید، باعث شده بود که نداند چند شبانه‌روز است که در راه هستند. فقط می‌دانست مسیر طولانی در پیش دارند. رضاداد دلش می‌خواست با خواسته هاشم مخالفت کند اما می‌دانست هاشم کوتاه نمی‌آید. از طرفی هم پدر بزرگ او را به دست هاشم سپرده بود و گفته بود باید **صُمُّ بُکْمِ مطیع هاشم باشد که این شرط ادامه سفرش خواهد بود.**

هاشم که دور شد، دوباره رضاداد در پی خنده‌های حارث و سلیمان به طرف آن‌ها نگاه کرد. دلش می‌خواست در گفت‌وگو و خنده آن‌ها شریک باشد. کم‌کم داشت از سفر خسته می‌شد. اگر به خاطر قول کمکی که به آرام داده بود و سپردن وجوهات

به دست یکی از یاران امام حسن عسکری علیه السلام نبود، سفر را نیمه‌کاره رها می‌کرد و پیش پدر بزرگش می‌رفت.

احساس می‌کرد که دیگر از صحرا و بیابان نمی‌ترسد. دلش می‌خواست به باری که وجوهات در آن است، سری بزند و از وجود آن‌ها در بارش مطمئن شود. هنوز به دره‌ای که هاشم قبل از رضاداد را از خطرات آن آگاه کرده بود، نرسیده بودند. ناگهان در میان صخره‌ها مردی را دید که خودش را از دید کاروان پنهان کرد. دوباره دلش لرزید. دست‌هایش را مشت کرد. لب‌هایش را به هم فشار داد و نفس عمیقی کشید. بدون حرف به سمت جایی که مرد را دیده بود، دوید. راه پر خطر و دراز بود اما تصمیم گرفت که سر از کار آن مرد که پیدا و پنهان بود، در بیاورد. اگر از دزدان قافله بودند، حتماً تا به امروز باید به کاروان حمله می‌کردند. رضاداد به دامنه کوه که رسید آرام‌تر حرکت کرد. نمی‌خواست مرد متوجه حضور او شود. گاهی سنگی از زیر پایش در می‌رفت و رضاداد سر می‌خورد. سریع روی زمین می‌خوابید تا دیده نشود و دوباره به راهش ادامه می‌داد. راه طولانی شده بود؛ آن هم برای رضاداد که ترس گم شدن و جا ماندن از کاروان را هم داشت. چند بار قصد برگشت به سرش زد؛ اما دوباره به یاد حرف مادرش افتاد که مرگ یک بار و شیون یک بار. تا کی باید با ترس از اجنه یا دزد و مأمور روزش را شب کند و سفر را برای خودش تلخ کند؟ با این فکر انرژی می‌گرفت و دوباره به بالا رفتن از تپه‌ای که کم از کوه نداشت، ادامه می‌داد.

مرد در پناه اتصال دو کوه نشسته بود. زمانی که دستار از سرش برداشت تا عرق راه را از سروصورتش بزدايد؛ موهای سیاه و مجعدش بیرون ریختند و مانع دیدش شدند. مرد موهایش را به پشت گوش‌هایش برد. عرقش را که خشکاند، دستار را به سرش بست. کمی جابه‌جا شد و به پایین کوه نگاه انداخت. کاروان چون کرمی بر روی شاخه‌ای سست، آهسته پیش می‌رفت. مرد سرش را به صخره‌ای تکیه داد و چشمانش را بست. خورشید به نوک کوه رسید بود که با صدای سنگی که از کوه کنده شد و به پایین افتاد، از جا پرید. سرش را آهسته بالا آورد. رضاداد با فاصله کمی از مرد، چهار دست و پا به سنگ‌ها چسبیده بود و از کوه بالا می‌آمد. مرد که با وجود ابروهای درهم و چهره خسته و غبار گرفته‌اش به مردی سی‌ساله شباهت داشت، چون بزکوهی روی صخره‌ها پرید و در یک چشم برهم زدن خودش را میان کوه‌های کوچک و بزرگ پنهان کرد. رضاداد که به قلّه اولین و کوچک‌ترین کوه رسید، اثری از کسی ندید؛ ایستاد. دستش را سایه بان چشم‌هایش کرد و اطراف را نگاه کرد. کاروان که از آخرین پیچ دره گذشت. رضاداد به سرعت خودش را به پایین کوه رساند. با اینکه کسی را ندیده بود اما در دلش به این یقین رسیده بود که کسی کاروان را زیر نظر دارد. از وقتی پدر بزرگش را ترک کرده بود، هرآنچه که می‌دید، ترس وجودش را می‌گرفت. بعد با این شعار پدرش که: «هرچه پیش آید خوش آید؛ به شرط اینکه به خدا توکل داشته باشید» ترس را از خودش دور می‌کرد. به قول هاشم هیچ‌کس به پسر بچه شک نمی‌کند؛ مخصوصاً رضاداد که چون اسب

چموشی آرامش ندارد و با حرف هایش آدم‌ها را ذله می‌کند.

رضاداد زمانی به قافله رسید که قافله کنار چشمه‌ای که از پای یک صخره بیرون می‌جوشید، اتراق کرده بود. رضاداد بی‌آنکه هاشم متوجه باشد، خودش را میان هیاهوی جمعیت گم کرد. از آب چشمه نوشید و آبی به صورت زد. لقمه‌ای نان که خورد، هاشم را دید که به سمتش می‌آید. بلافاصله در پی مردی قامت بست. سر بر سنگی گذاشت و طولی نکشید که سلام نماز را داد. به هاشم نگاه کرد که روی جهاز شتری نشسته بود، پاپیچ‌هایش را باز می‌کرد و با اشاره سروصورت با رضاداد حرف می‌زد. تا رضاداد بیاید و خودش را به شترش برساند و به راه بیفتد، سلیمان جلویش ظاهر شد، دستش را گرفت و او را به کناری برد. رنگ از رخ هاشم پرید. بلافاصله از جا بلند شد. رضاداد سر برگرداند. هاشم چون اسپندی بر آتش بالا و پایین می‌پرید و با اشاره دست و صورت چیزی می‌گفت که رضاداد متوجه نمی‌شد. سلیمان دست رضاداد را گرفته بود و با خود می‌برد. نزدیک کجاوه آرام که رسیدند، سلیمان ایستاد و با لبخندی که بر لب داشت رو به رضاداد کرد.

- می‌خواهم خبر خوشی به تو بدهم. به شرطی که میان خودمان بماند. زمانش که رسید می‌توانی آشکار کنی.

رضاداد با چشمانی گردشده به سلیمان نگاه کرد. نمی‌دانست بخندد یا حرفی بزند که دلیل تعجبش را نشان دهد. تا سلیمان بیاید و با شرط و شروط هایش خبر را به رضاداد بدهد، قافله‌ای از فکرهای جور و ناجور از ذهن رضاداد گذشت. دیگر تاب نیاورد.

- نکنند به سامرا رسیدیم؟ شاید هم پدرم پیدا شده است یا شاید خبر شهادت امام حسن عسکری علیه السلام کذب بوده است. هرچه هست بگو! وگرنه قالب تهی می‌کنم. اگر خبرت خوش است چرا دلم به شور و ترس افتاده است؟ اگر خبرت ناخوش است شرط و شروط را بعدا بگو! حتما قبول می‌کنم.

- اگر لحظه‌ای سکوت کنی حرفم را می‌زنم.

- نمی‌دانم چرا باید به تو بگویم. چون با پدرت صمیمی بودم و همراز، تو را که می‌بینم انگار که او را دیده‌ام و می‌خواهم اسرارم را به تو بگویم. درست یا غلط بودنش را نمی‌دانم.

- بی شباهت به پدرم نیستم. فقط اینکه من طیب هستم و پدرم بتای خوبی بود.

- دلم می خواهد در تمام طول سفر به یاد پدرت، هم پای هم باشیم؛ ولی چه کنم که حسودان زیاد هستند و برای امنیت ما خوب نیست.

رضاداد سر تکان داد و با نوک پا سنگی را به طرف شتری که خوابیده بود و نشخوار می کرد، پرت کرد. سنگ کنار شتر روی زمین نشست. رضاداد چشم گرداند. اثری از هاشم و اشاره هایش نبود. نمی توانست یک جا آرام بگیرد. پاهایش را به زمین می کوبید یا سرش را می گرداند. دلش می خواست سلیمان جلوی پر حرفی هایش را بگیرد و بی آنکه مشتی کشمش توی دهانش خالی کند، راز سربه مهرش را به او بگوید. اگر هاشم پرسید که سلیمان به او چه گفته است، چه پاسخی باید بدهد؟ اگر نپرسید خودش علت نرفتنش را چگونه توجیه کند؟ نگاهی به سلیمان کرد. سلیمان سنگی را برای نشستن پیدا کرد و از رضاداد هم خواست که پیش او برود.

- از وقتی که آرام را دیدم، آرام و قرار از وجودم رفت.

هنوز کشمش های توی دهان سلیمان پایین نرفته بود که رضاداد متوجه منظور سلیمان شد. خندید.

- می خواهم به خاطر خدا او را بخرم و آزاد کنم. حارث شرط خرید او را ازدواج با آرام قرار داده است. من هم که دل در گرو او دارم، بدون چون و چرا پذیرفتم. حتی اگر شرط هم نمی گذاشت، من به هر قیمتی بود با او ازدواج می کردم. آرام همانند اسمش، از وقتی او را دیده ام، به من آرامش داده است... زود است این چیزها را تو بفهمی...

سلیمان آهی از ته دل کشید و به طرف سرقافله جایی که کجاوه آرام، آهسته پیش می رفت نگاه کرد.

- تو هنوز تنهایی را نچشیده ای. کاش پدرت اینجا بود و در این زمینه از او کمک می خواستم. کاش می دانستم چطور می توانم دست خالی او را بخرم و بعد ازدواج کنم.

رضاداد که هنوز از شوک حرف های سلیمان بیرون نیامده بود، به یاد وجوهات افتاد.

به نظرش رسید که الان وقت آن رسیده است که دهان باز کند و سلیمان را از وجود وجوهات باخبر کند تا او بتواند با مقداری از آن‌ها آرام را آزاد کند. باز هم سیل افکار به مغزش هجوم آوردند. خیلی وقت بود که فرصت حرف زدن و فکر کردن را پیدا نکرده بود. باید خودش را از این همه فکر خلاص می‌کرد تا سنگینی سرش او را اذیت نکند. دلش می‌خواست که به قول پدرش با خوش حال کردن مسلمانی، خدا را خوش حال کند باید هرچه زودتر با دادن زر و سیم هم سلیمان را خوش حال کند و هم آرام را. اما اگر جاسوس یا مأموری در قافله باشد و متوجه شود چه؟ آیا ممکن است من و هاشم و سلیمان را در سامرا به جرم داشتن وجوهات و استفاده از آن دستگیر و زندانی کنند؟ اگر زندانی شوم بر سر مادرم چه خواهد آمد؟ نکند او را هم زندانی کنند یا چون آرام به خانه کسی برای غلامی بفرستند؟ رضاداد با این فکر، ناخواسته دست‌هایش را مشت کرد و دندان‌هایش را به هم فشار داد. دلش می‌خواست خودش با دست‌های خودش جاسوس خلیفه را پیدا کند و خفه‌اش کند. از بین حرف‌های هاشم و پدر بزرگ شنیده بود که جاسوسی در بین قافله هست اما اسم و رسمش را نشنیده بود.

«اصلاً چرا کسی باید بفهمد؟ فقط خودم بدانم و سلیمان. حتی به هاشم هم نمی‌گویم... بهترین راه همین است.» به طرف سلیمان برگشت. اثری از سلیمان نبود. باورش نمی‌شد که سلیمان رفته و او متوجه نشده باشد. از جا برخاست تا پیش شتر سفیدش برود، جای سکه‌ها را بررسی کند و از وجود آن مطمئن شود. به دو طرفش نگاه کرد. هرکسی به کاری مشغول بود. یکی نماز می‌خواند و بعضی چند نفری سفره‌ای پهن کرده بودند و نان و نمک و یا نان و ماستی می‌خوردند. بعضی هم نان خشک به آب زده بودند و همان جا کنار چشمه می‌خوردند. نه اثری از هاشم بود و نه سلیمان... هنوز چند قدم مانده بود به شترش برسد که یاد حرف‌های مادرش افتاد. هیچ‌کس غیر از امام و کسی که امام به او اجازه داده است، حق استفاده از وجوهات را ندارد و گرنه این همه سختی را تحمل نمی‌کردند تا آن را به دست امام برسانند.

رضاداد پدرش را دیده بود و از سفرها و خطرهای آن مطلع شده بود. تا به حال به این فکر نکرده بود که این همه خطر برای دارایی مردم، به چه دلیل است. دوباره تردید

در خرج وجوهات به جانش افتاد. باید با هاشم مشورت کند. اما چرا هاشم؟ هاشم فقط قرار است از او و مال و اموال مواظبت کند نه اینکه اختیارداری کند. رضاداد که به شترش رسید، کنارش نشست. دلش میخواست جهاز شتر را زمین بگذارد تا شترش مثل بقیه خستگی بگیرد. اما باید طبق نقشه‌ای که هاشم کشیده بود، می‌رفت. خواست از جایش بلند شود که دوباره به یاد سلیمان افتاد. باید گره از کار سلیمان باز کند. این نصیحت پدرش بود. در طی روزهایی که سفر را شروع کرده بود و گاهی با سلیمان هم صحبت شده بود، فهمیده بود که سلیمان مردی باهوش و باتجربه است. پس به راحتی می‌توانست قضیه وجوهات و آزادی آرام را با او در میان بگذارد. حتما سلیمان راه حلی برای این موضوع پیدا می‌کرد. در آخر تصمیم گرفت که مقداری از وجوهات را به عنوان قرض به سلیمان بدهد و بعد از او پس بگیرد.

رضاداد غرق در فکر و خیال‌هایش بود، هاشم را دید که به او اشاره می‌کند. منظور او را فهمید و از جا بلند شد. افسار شترش را گرفت و با تمام توانش شتر را از جای بلند کرد. بی آنکه به کسی حرف بزند به راه افتاد. سلیمان که باز با حارث گرم گفت‌وگو و خنده بود، سر برگرداند و رضاداد را دید که به راه افتاده است. حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و در پی رضاداد دوید. رضاداد که سلیمان را دید به عقب برگشت. هاشم را دید که به او نگاه می‌کند. سرش را پایین انداخت و بی توجه به صدا زدن‌های سلیمان به راهش ادامه داد. سلیمان که به رضاداد رسید افسار شتر را گرفت و نگه داشت.

- کجا رضاداد؟ هنوز قافله راه نیفتاده است.

رضاداد مکث کرد. نمی‌توانست حقیقت را بگوید یا آنچه را که هاشم به او یاد داده بود تعریف کند. دوباره به عقب برگشت. هاشم داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد.

- تا خودم و شترم خسته نشده‌ایم، می‌خواهم راه را ادامه دهم. در نزدیک اولین روستا خستگی می‌گیرم تا قافله برسد.

- صبر کن تا من هم تورا همراهی کنم.

با رسیدن هاشم رضاداد حرفی نزد. به هاشم نگاه کرد. سلیمان لبخندی زد.

بدون اجازه قافله سالار می‌خواهی بروی؟ هاشم چرا قافله‌ات پراکنده شده است؟

هاشم که ناخواسته هی لبش را می‌گزید، ابرو در هم کرد. دست رضاداد را گرفت و به طرف خودش کشید.

- پس چرا نرفتی؟ گفتم که پیش تر بروی و جای خوش آب و هوا پیدا کنی تا قافله برای نماز همان جا اتراق کند. چرا تعلل کردی پسر؟
- سلیمان هم می‌خواهد همراه من بیاید. من... من...

هاشم با عصبانیت نگاهی به رضاداد و سپس نگاهی به سلیمان کرد. مکث کرد. نمی‌دانست چه بگوید. به خاطر کارهای سلیمان ترس در دلش افتاده بود؛ از اینکه گاهی با حارث بود و گاهی با رضاداد و در وقت‌هایی هم که سرش به کار خودش بود، رضاداد و حارث را زیر نظر داشت. هاشم دلش می‌خواست سراز کار سلیمان در بیاورد. نمی‌دانست چرا و به ناگاه دنبال آن‌ها روانه شد. گرچه بهانه فروش پارچه‌هایش را داشت؛ اما این بهانه نمی‌توانست هاشم را که نیمی از عمرش را به سفر و با مسافران جورواجور بوده است، راضی کند. هاشم با نگاهی به مسافران می‌توانست بفهمد که در چه حال و وضعی هستند و برای چه سفر می‌کنند؛ اما هنوز نتوانسته بود با کوله‌باری از تجربه، سراز کار سلیمان در بیاورد.

- نمی‌خواهد بروی! کار واجب‌تری با تو دارم. بعضی از کاروانیان نیاز به کمک دارند.

هاشم دست رضاداد را کشید و با خود به جایی برد که عده‌ای ایستاده بودند و داشتند بار از شتران‌شان می‌گرفتند و بر زمین می‌گذاشتند. با رفتن رضاداد، سلیمان افسار شتر رضاداد را رها کرد. به طرف حارث رفت. آرام پرده کجاوه را کنار زده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. چشم‌های ورم‌کرده و به خون‌نشسته‌اش، دردی عمیق را در درونش نشان می‌داد. سلیمان لبخندی به آرام زد و رد شد. آرام پرده را انداخت.

آسمان شب تاریک تر از شب‌هایی بود که رضاداد تا صبح خوابش نمی‌برد و ستاره‌ها را می‌شمرد. دیگر نه فرصت شمردن داشت و نه طاقت بیدار ماندن. همین‌که به شترش تکیه داد، پلک‌هایش روی هم رفت. گاهی با گپ و گفت افرادی که دور آتش جمع بودند، پلک‌هایش را باز می‌کرد و ناخواسته دوباره روی هم می‌رفت. رضاداد با تکانی که شترش به خودش داد، چون جرقه‌ای از جا پرید. گویا کسی جهاز شتر را جابه‌جا کرد. نشست به شتر و به بارها سپس به مردانی که دور آتش بودند نگاهی انداخت. تا کاروانسرای بعدی راه بسیار بود و قافله بدون استراحت، توان رسیدن به آن را نداشت. عجله‌ای هم برای رسیدن نبود. این بود که میان دو کوه و در کنار چشمه اتراق کرده بودند تا خستگی از تن همه در برود و روز دیگر را بدون دردهایی که برایشان پیش آمده بود، طی کنند. دیگر خواب از چشمان رضاداد رفته بود. نفس عمیقی کشید. یک‌آن احساس کرد که تنها روی پشت بام خانه خوابیده است. مدت‌ها بود که دیگر پدرش نبود که همراه او به پشت بام بیاید، تا سحر با او حرف بزند و درس‌هایی را که پای منبر احمد بن اسحاق قمی شنیده بود، برایش بازگو کند. پدر جوری درس‌هایش را برای رضاداد تعریف می‌کرد که هر شب رضاداد تصمیم می‌گرفت که فردا همراهش به مسجد برود. روز که می‌شد، بازیگوشی‌های رضاداد تصمیم فردایش را به باد می‌داد. جزبازی و حرف زدن و فرمان دادن دلش نمی‌خواست کار دیگری انجام دهد.

رضاداد پلک‌هایش را به هم فشار داد تا دوباره خواب به چشم‌هایش برگردد؛ فایده

نداشت. به ناگاه تکه سنگی بزرگ از کوه به پایین غلطید. رضاداد از جا جست. نشست و بی آنکه چیزی ببیند یا چیزی بشنود، ایستاد. دوروبرش را نگاه کرد. باز سنگی سر خورد و غلطید و جایی پایین کوه جا خوش کرد. رضاداد فکر کرد یا حیوانی درنده در حال نزدیک شدن به کاروان است یا... نتوانست از فکری که در سرش افتاده بود، راحت بگذرد. ایستاد و به بالای کوه نگاه کرد. این بار باید هاشم را با خبر می کرد.

هاشم کنار بارهایش نبود. آهسته اطراف را دید زد. به طرف کوه رفت. سایه بلافاصله روی کوه خزید و بالا رفت و دور شد. رضاداد پشت سرش دوید. جایی میان کوه‌ها، مردی را با قدی بلند و سروروی بسته دید که می دوید. رضاداد دست از تعقیبش برداشت. برایش عجیب بود. اگر مرد مأمور خلیفه است که نباید خودش را از دید کسی مخفی کند. اگر دزد قافله است چرا تنهاست و می ترسد؟ چرا سایه به سایه کاروان می آید؟ رضاداد همین طور که با خودش فکر می کرد، کنار آتش رسید و میان جمع نشست. مردی میانسال که هیکلی نحیف داشت از جا بلند شد، گیوه‌هایش را به پا کرد و کمی آن طرف تر از آتش، سرش را روی زمین گذاشت و خوابش برد. رضاداد چشم از مرد برداشت. نمی دانست در مورد سایه باید حرفی بزند یا نه. در مورد آرام چه؟ آیا باید در مورد او و سلیمان به هاشم حرفی بزند یا نه؟ رضاداد آن قدر مشغول افکار خودش بود که نفهمید مردی که هم سن هاشم بود، خاطره‌اش را در مورد دزدانی که سال‌ها پیش به قافله حمله کرده بودند چگونه تمام کرد. خاطره بود یا قصه؟ اگر قصه نبود که غصه زیادی داشت. هرچه باشد هاشم هم از این تجربه‌ها داشته است و به قول خودش موهایش را در آسیاب سفید نکرده است. پس باید در مورد سایه‌ای که دیده بود و یقین داشت کسی است که مدت‌هاست قافله را تعقیب می کند، با هاشم حرف بزند. به ناگاه از جا بلند شد و در پی هاشم یکی یکی بارها و شترها را گشت. هاشم جایی میان اسب و شتر حارث و کجاوه آرام، خوابیده بود. با نزدیک شدن رضاداد از جا بلند شد و نشست. هاشم نیز چون رضا خواب از چشمانش رفته بود.

- چه شده است؟ چرا تمام امروز بی قرار بودی؟ چرا حرفی را که می زنم...

رضاداد کنار هاشم نشست. سرش را پایین انداخت. دوروبرش را نگاهی کرد.

سلیمان با فاصله کمی از هاشم و حارث در طرف دیگر کجاوه خوابیده بود و با آمدن رضاداد یکی از چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن او هردو چشمش را باز کرد. بی آنکه هاشم متوجه شود نشست و چهار دست و پا خودش را به نزدیکی آن‌ها کشاند. هاشم نفس عمیقی کشید. به اطرافش نگاه کرد و آهسته رو به رضاداد گفت: «چرا حرف نمی‌زنی؟... دلتنگ خانواده شده‌ای؟»

رضاداد دوباره به کوهی که مرد را تعقیب کرده بود نگاه کرد. اثری از کسی نبود. آب دهانش را فرو داد. به هاشم نگاه کرد. هاشم منتظر شنیدن حرفی از دهان رضاداد به دهان او خیره شده بود.

- اگر حرفی نداری اینجا چه می‌کنی؟

- چند سال است که شما قافله سالار هستید؟

- برای پرسیدن همین مطلب اینجا آمده‌ای؟

رضاداد باز سکوت کرد. نمی‌دانست چگونه حرفش را بزند و از کجا شروع کند. دوباره به کوه نگاه کرد. هاشم زیراندازش را که جمع شده بود، صاف کرد. زیر سرش را درست کرد و خوابید. رضاداد باز آب دهانش را فرو داد. نفس عمیقی کشید. به آسمان نگاه کرد. ماه درست وسط آسمان رسیده بود. گویا روشن‌تر از وقتی بود که رضاداد سایه را دنبال می‌کرد.

- چیزی از کوه پایین افتاد و خواب را از چشمم گرفت. سنگ خیلی بزرگ بود. گفتم شاید ماری به لانه‌اش خزیده است و یا جانوری رد شده است که دوباره سنگی افتاد.

- این چیزها بسیار است. نگرانی ندارد.

- از جا که بلند شدم سایه‌ای را دیدم که روی کوه بالا می‌رفت. کمی که دنبالش رفتم مردی را دیدم که از من فرار کرد و به بالای کوه رفت. مقداری از کوه را پیش رفتم، اما از ترس گم شدن دوباره برگشتم. او را گم کردم.

- حتما یکی از مسافران خودمان بوده که برای قضای حاجت رفته است.

- روز قبل هم سایه‌ای را دیدم که از چشمم پنهان شد.

باشنیدن این حرف‌ها هاشم از جا بلند شد نشست. این بار رضاداد نفس عمیقی کشید.

- در اولین کاروانسرا هم که بودیم باز هم او را دیدم، به گمان اینکه سایه است چیزی نگفتم تا اینکه روی پشت بام، دیدم چیزی شبیه یک لاک پشت بر بام کاروانسرا می خزد. خوب که دقت کردم دیدم مردیست که سرورویش را پوشانده است.

هاشم دهانش را به گوش رضاداد نزدیک کرد. آهسته چیزی گفت. رضاداد از جا بلند شد. قصد رفتن داشت که هاشم دستش را گرفت.

- مواظب بارت باش و با کسی هم کلام مشوتا من ببینم چه باید بکنم. نترس! رضاداد سرتکان داد و از کنار هاشم دور شد. چند قدم که جلورفت، سلیمان را دید که نشسته است و چشم به او دارد.

- مرحبا پسر محمد! چقدر حرف می زنید و نمی گذارید بقیه استراحت کنند... البته من هم چون شما خواب به چشمم نمی آید. می خواستم بیایم پیش تو که اینجا دیدمت.

رضاداد ایستاده بود و به سلیمان نگاه کرد. صدایش را نمی شنید. فقط لب هایش را می دید که باز و بسته می شود. ناراحت بود که نتوانسته بود درمورد قرض دادن وجوهات به سلیمان، چیزی به هاشم بگوید. خواست چیزی بگوید که باز سلیمان پیش دستی کرد.

- با آرام صحبت کردی؟ گفتی که چقدر وابسته او شده ام؟ گفتی که هرطور شده او را خواهم خرید و اجازه نخواهم داد کنیزی کسی را بکند؟

همین طور که سلیمان پشت سرهم حرف می زد و سوال می کرد، رضاداد یادش آمد آرام به او گفته بود که او را برای پسر عمویش نام زده اند. قرار بوده ازدواج کنند که اربابش او را به کنیزی فرستاده است. او می گفت به زودی پسر عمویش با قافله همراه می شود و او را نجات می دهد. رضاداد تصمیمش را گرفت. قبل از اینکه بخواهد درمورد سلیمان به آرام حرفی بزند، اول قضیه پسر عموی آرام را برای سلیمان بگوید بهتر است. هنوز دهان باز نکرده بود که سلیمان دوباره شروع کرد.

- دلم برای این دختر معصوم می سوزد. اصلا نمی توانم از کجاوهایش دور شوم. ترس این را دارم که مبادا کسی به او آسیبی برساند یا چیزی لازم داشته باشد.

حارث موافقت کرده، فقط بیست سکه طلا می خواهد.

سلیمان بزاز خم شد. سنگی از روی زمین برداشت. کمی بالا و پایین انداخت و بعد جای بسیار دور را نشانه گرفت و سنگ را پرت کرد. سنگ در فاصله ای نزدیک، روی زمین افتاد.

- من بیش از این مقدار سکه را در عراق پیش یکی از نزدیکانم به امانت گذاشته ام. اما حارث سکه ها را قبل از رسیدن به مقصد از من طلب کرده است. اگر نتوانم این مقدار سکه را بدهم خودم را خواهم کشت. من باید آرام را نجات بدهم.

رضاداد کنار سلیمان نشست. نمی دانست چه حرفی را باید بزند و چه حرفی را نباید بزند. اگر بگوید این مقدار سکه همراه دارد با هاشم چه کند؟ اگر علاقه سلیمان را به آرام بگوید با پسر عموی آرام چه کند؟ آیا بهتر نیست در مورد پسر عموی آرام با سلیمان حرف بزند؟

- مرحبا پسر! خوابی یا بیدار؟ سکوتت ترس به دلم انداخت. چیزی شده است که آهسته با هاشم حرف می زدی و اکنون هم در فکر هستی؟
- اگر آرام تو را قبول نکند چه؟

- من یقین دارم که آرام هم دل در گرو من دارد. از نگاهش فهمیدم. البته خوب است که خودم از او بپرسم. خوب شد تو با او حرف نزدی... فقط... فقط هوا که روشن شد تو کمی حارث را سرگرم کن...
- من که هم زبان او نیستم.

- مرحبا! مرحبا! بهانه ای جور کن! مثلاً چیزی برایش ببری کاری کن که از کجاوه دور شود. یا... نمی دانم خودت تا روشن شدن هوا بهانه ای پیدا کن... مثلاً از او بخواه تا کمی به تو اسب سواری یاد دهد یا اسبش را هی کن که بدود تا او به دنبال اسبش برود، تا آن موقع من هم حرف هایم را با آرام زده ام. البته می دانم که تو کودکی بیش نیستی و گفتن این حرف ها با تو دور از عقل است.

خورشید، سرخی صبحگاهش را به بیابان داده بود که کاروان به راه افتاد. میان کوه‌ها و تپه چون ماری که به نرمی می‌خزید و در پی صیدی گاه میان کوه‌ها مخفی می‌شد و گاه آشکار. برای مسافران قافله، راه رفتن عادت شده بود. دیگر از سختی و ترس روزهای اول خبری نبود. پینه‌ها و تاول‌های کف پاها سفت شده بود و چهره‌ها با نور خورشید سوخته. کاروانیان با هم اخت شده و انس گرفته بودند. دلتنگی‌های رضاداد کم شده بود و مردانگی‌اش زیاد. احساس می‌کرد دیگر نیازی به کسی ندارد که مراقبش باشد. دیگر از سایه‌ها و ناسایه‌های کوه‌ها و تپه‌ها نمی‌ترسید. از زمانی که هاشم را شریک در ترسش کرده بود، انگار ترسش را به او داده بود. کمتر در پی غریبه یا مأموری می‌گشت. تنها چیزی که حرکتش را کند می‌کرد و پای رفتن را از او گرفته بود، شهادت امام حسن عسکری علیه السلام بود. جوری گام برمی‌داشت که گویی تمام امیدش ناامید شده است و کشتی‌هایش غرق. حس می‌کرد دیگر هیچ راه نجاتی برایش نیست. از زمانی که اوصاف امام را از احمد بن اسحاق و مادر و پدر بزرگش شنیده بود، برای سفرش لحظه‌شماری می‌کرد. دلش نمی‌خواست برای گله و شکایت پیش امام برود. می‌خواست او را ببیند و صدق گفته‌ی دیگران را بسنجد و بعد پای وجوهات را پیش بکشد. برایش عجیب بود وقتی از هاشم شنید که خود امام از میزان وجوهات و افرادی که داده‌اند و از مشکلات برای رسیدن وجوهات به دستش باخبر است. هاشم ساربان گفته بود که امام از حال تمام مردم دنیا باخبر است و هرکس از او کمک بخواهد اگر مصلحت خدا باشد،

در هرکجای این دنیای پهناور که باشد، امام کمکش می‌کند. باورش برای رضاداد سخت بود و این‌ها را قصه‌های هاشم برای کوتاه شدن راه می‌دانست. هرچه که بود راه کوتاه شده بود و تا سرحد بین ایران و عراق راهی باقی نمانده بود اما در دلش غمی باقی مانده بود که هنوز نتوانسته بود از وابستگی میان سلیمان با آرام حرفی به هاشم بزند. می‌دانست اگر هاشم بداند دیگر اجازه نخواهد داد که با سلیمان حرف بزند یا وظیفه‌اش را که مراقبت از آرام بود از او خواهد گرفت. اما چیزی که بیشتر از همه رضاداد را در این میان نگران کرده بود، خواسته آرام بود. آرام از او خواسته بود که به هر طریقی شده است، کاروان را از رفتن بازدارد یا شیعیان واقعی امام را به او معرفی کند. دلیل این خواسته آرام برای رضاداد چیزی نبود جز نرسیدن آرام به بغداد یا... رضاداد کسی را جز هاشم نمی‌شناخت و کاری جز قرض دادن پول به آرام یا سلیمان هم از دستش بر نمی‌آمد. نمی‌دانست چه کند. آرام برای رضاداد مایه آرامش شده بود. احساس می‌کرد در کنار مادرش سفر می‌کند. چراکه دل‌نگرانی‌های آرام و تهدید و تشرها و خاطراتش، بی‌شبهت به شهربان نبود.

شهربانو هر روز چادرش را بر سر می انداخت، رو بنده اش را روی صورتش می کشید و عبدالله به بغل همراه معصومه جان و جوادجان تا مسجد نیمه کاره ای که اذن ساختش را امام حسن عسکری علیه السلام داده بود، می رفت. دست جوادجان را در دست استاد ربیع بن حسن قمی می گذاشت. تا خاطرش جمع نمی شد که جوادجان دل به کار داده است از پای مسجد تکان نمی خورد. گاهی دو رکعت نماز پس دیوار نیمه ساز مسجد می خواند. تا معصومه و عبدالله سیر بازی شوند سر بر سجده می گذاشت و سلامت رضاداد را از صاحب مسجد می خواست. در راه بازگشت به مسیر کاروان ها می رفت، مدت ها در آفتاب و سایه می نشست و چشم انتظاری می کشید. باینکه ده روز بیشتر از سفر رضاداد نگذشته بود و می دانست روزهای بسیاری به آمدنش مانده است، باز هم هر روز این راه را تا جاده می آمد؛ به امید اینکه شاید کاروانی بیاید یا پیکی از راه برسد و خبری از کاروان هاشم ساریان بیاورد. شهربانو مدتی می نشست و تسبیح می گرداند. دلش که آرام می شد، به خانه باز می گشت. دیدن مسیر کاروان آرامش می کرد؛ چرا که شوهرش سال ها این راه را رفته و بازگشته بود. یقین داشت که رضاداد هم به سلامت باز خواهد گشت. یاد و خاطرات شوهرش محمد بن رحمان، به او آرامش می داد. از وقتی که وجوهات به خانه آن ها آورده شده بود، حالش عوض شده بود. امید به بازگشت مسافر گمشده اش یا ناامید شدن از زنده بودن شوهر، هردو به سراغش آمده بود. اگر زنده نیست، پس چرا باز وجوهات به خانه اش آورده شده و چرا دوستانش از مرگش

با خبر نیستند؟ تا پیش از آورده شدن وجوهات دل از آمدن شوهرش کنده بود اما اکنون دل به آمدن داشت و دلش می خواست رضاداد که باز می گردد خبری از زنده بودن و سلامتی اش بیاورد.

چشم های شهربانو خیره به راه مانده بود که با پارس سگی به خودش آمد و معصومه را دید که عبدالله را بغل کرده است و به سمتش می دود. شهربانو به سرعت تکه نانی از انبانش بیرون کشید. ایستاد و تا جایی که می توانست دستش را بالا برد و نان را پرت کرد تا سگ به هوای نان برود. معصومه جان عبدالله را به مادر رسانید. خورشید داشت به نیمه های آسمان می رسید که شهربانو انبانش را گسترانید و ظرف کوچک ماست و نان را جلوی بچه ها گذاشت.

رضاداد لقمه ای نان خشک و ماست چکیده توی دهانش گذاشت. دیگر از حرف زدن های پشت سرهم و خسته کننده اش خبری نبود. بیشتر فکر می کرد و کم تر حرف می زد. این باعث شده بود هاشم نگرانش شود و هرازگاهی به بهانه شنیدن صدای رضاداد و عوض شدن حالش، سوال هایی بی سروته از او بپرسد. هنوز سوال های هاشم را جواب نداده بود که سلیمان را دید با ظرفی ماست و مشکی از آب و کیسه ای نان خشک به طرف حارث می رود. ناخواسته پی اش را گرفت. سلیمان مستی نان و ظرفی دوغ داخل کجاوه داد و خودش کنار حارث نشست. هاشم اخم کرد و بی آنکه رضاداد را نگاه کند، کاسه ماست را پس زد.

- اگر تو مأمور مراقبت از این دختر هستی، چرا این مردک این قدر دور حارث و کجاوه می چرخد؟ دلم می خواهد...

هاشم حرفش را همراه لقمه ماستش خورد و با عصبانیت سری تکان داد، دندان هایش را به هم فشار داد و از جا بلند شد.

- اربابش او را به من و حارث سپرده است. نمی دانم این دیگر چه کاره است؟
تارضا داد خواست کلامی به زبان بیاورد، هاشم از او فاصله گرفت. خودش را به چشمه رساند و دستی به آب زد تا با شستن سروریش گرمای تنش فروکش کند و عصبانیتش

بخواهد. دلش می‌خواست دستور حرکت دهد تا سلیمان نتواند لقمه‌ای بخورد و در مسیر راه از فرط خستگی و گرسنگی جان دهد. رضاداد دلیل این همه دشمنی و کینه هاشم را از سلیمان که در نظرش مردی فهمیده و درست بود نمی‌دانست. هرچه سعی کرده بود که این دورا به هم نزدیک کند، فاصله‌شان بیشتر شده بود. زمانی ارادتش به سلیمان بیشتر شد که با او از وجوهاتی که به همراه داشت صحبت کرد و گفت که قرار بوده این وجوهات را به دست امام برساند، اما تصمیم گرفته است که مقداری از آن را به او قرض بدهد تا آرام را از حارث بخرد. سلیمان مخالفت کرده بود و گفته بود که آن پول فقط حق امام است.

این حرف دل آرام را هم آرام‌تر کرده بود اما هنوز نتوانسته بود در مورد پسرعموی آرام و قراری که با آرام گذاشته بود با سلیمان حرف بزند. این مسئله کلافه‌اش کرده بود و از سلیمان فراری‌اش می‌داد. نمی‌خواست امید سلیمان را ناامید کند و راه رفتن را برایش دشوار سازد. آرام به امید آمدن پسرعمویش می‌رفت و سلیمان به امید آرام و رضاداد به امید اینکه به قول هاشم حتما جانشینی برای امام خواهد بود مثل خود امام. هاشم گفته بود که هرگز زمین از وجود امام معصوم خالی نمی‌ماند و گرنه زمین و زمان به هم خواهد ریخت. رضاداد این حرف‌ها را خوب درک نمی‌کرد. او فقط چیزهایی در مورد امام رضا و امام حسن عسکری علیهما السلام شنیده بود.

از رودخانه میان ایران و عراق که گذشتند، لبخند روی لب‌های هاشم نشست. خوش حال بود که بار دیگر توانسته قافله‌اش را به سلامت برساند. با اراده‌ای محکم گام برمی‌داشت. از اینکه هیچ مأموری راه را بر آن‌ها نبسته بود و کسی در بین راه فوت نشده و از حمله راهزنان هم در امان مانده بودند، سرش را بالا گرفته بود. مثل رضاداد تنها غمی که داشت، ترس از نبودن و ندیدن امام بود. ترس از مأموران در سامرا بیشتر از قم بود. جاسوسان و مأموران در گوشه‌گوشه شهر ایستاده بودند تا بتوانند یاران و دوستان امام را شناسایی کنند یا اجازه ندهند کسی امام را ملاقات کند. چیزی در وجود امام بود که ترس در وجود خلیفه انداخته بود. خلیفه می‌دانست اگر امام را محدود نکند، تمام مردم به سوی او کشیده خواهند شد و دیگر کسی به درگاه خلافت باج و خراج نخواهد داد، در نتیجه به واسطه ظلم و ستم‌هایی که می‌کنند مردم تحریک شده و به رهبری امام علیه خلافت شورش خواهند کرد. هاشم بارها برای رضاداد نحوه دیدار با یاران و دوستان امام را تعریف کرده بود و او را برای مشکلات آماده کرده بود. اما کدام امام؟ هاشم می‌دانست که هرگز امام یاران و اصحاب و شیعیانش را تنها رها نمی‌کند. پس حتما جانشینی تعیین کرده است. چگونه باید در این اوضاع آشفته و خطرناک سامرا، جانشین امام را پیدا می‌کرد.

- نگرانی ندارد رضاداد... آن کس که تا اینجا ما را حمایت کرده است در بقیه راه نیز حامی ما خواهد بود.

تا سامرا راهی نمانده بود. چیزی درون رضاداد به تقلا افتاده بود و آشوبی به جانش انداخته بود. احساس می‌کرد پرنده‌ای در قفسه سینه‌اش محبوس شده است که خودش را به درودیوار سینه می‌کوبد تا آزاد شود. ترس و وحشت از ناشناخته‌ها و نادیده‌ها درونش غوغا می‌کرد. چیزی شبیه به حالت تهوع سراغش آمده بود. هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، نگرانی رضاداد بیشتر می‌شد از گم شدن وجوهات، از نبود سلیمان، از آرام و امان، از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام که دو سال آرزوی دیدنش را در سر می‌پروراند. چقدر در مسیر سفر و قبل از سفر برای امام نامه نوشته بود. هربار به بهانه‌ای دست به قلم می‌شد و نامه‌ای می‌نگاشت و سوالی را مطرح می‌کرد. چاه‌های میان راه همه شاهد نامه‌های رضاداد بودند که بعد از شنیدن خبر شهادت همه را داخل آن‌ها ریخته بود. حالا سراغ پدر را از چه کسی باید می‌گرفت؟ رضاداد به امید کرامت و معجزه امام راهی سفر شده بود. حال باید چه می‌کرد؟ اگر پدرش را پیدا نکند چه؟ اگر پیدا کند و پدر از او وجوهات را مطالبه کند چه؟ هرچه بیشتر می‌رفتند، رنگ رضاداد زردتر می‌شد.

هاشم برای آخرین بار زنگ شتر بزرگ قافله را به صدا در آورد و خبر استراحت را به گوش همه رساند. شب آخری بود که قافله در بیابان سربرزمین می‌گذاشتند. بعد از این می‌توانستند تا شب یا بیشتر در کاروانسرا با خیالی راحت استراحت کنند. خورشید داشت غروب می‌کرد که آرام پا از کجاوه‌اش بیرون گذاشت. اشک تمام پهنای صورتش را گرفته بود. نگاهش به راه آمده بود. از اینکه پسر عمویش امان‌الله نیامده بود، نا آرام بود. دیگر تمام راه‌ها برای برگشتنش بسته شده بود. بارها در سفر به فکر فرار افتاده بود ولی رضاداد دل‌گرمش کرده بود. قول داده بود که سلیمان کمکش کند. آرام می‌دانست که اگر پایش به خانه فرمانده خلیفه برسد، دیگر راه برگشتی برای او نخواهد بود. دیگر کسی نخواهد توانست او را بخرد و آزاد کند. دیگر کمکی از دست پسر عمویش برنخواهد آمد. اربابش قول آزادی به آرام داده بود اما به شرط اینکه قبل از رسیدن به عراق یا سامرا، وکیل یا نماینده امام حسن عسکری علیه السلام را شناسایی کرده و وجوهات را بدزدد، یا وکیل را به مأموران حکومتی لو دهد و وجوهات را به خلیفه برساند. همه می‌دانستند بعد از حمله موسی بن بغا به قم دیگر کاروانی از قم به عراق نرفته بود، این کاروان حامل

صدها کیسه زر از وجوهات بود. دندان طمع عاشقان ثروت و مقام تیز شده بود و به هر طریقی می‌خواستند وکلای امام را شناسایی کرده و تحویل حکومت بدهند. به آسمان نگاه کرد. یاد اشک‌ها و گریه‌های مادر، دلش را ناآرام کرده بود. اگر پایش به سامرا برسد و نماینده یا وکیل را پیدا نکرده باشد، مأموران خلیفه او را خواهند کشت. اگر با امان به شهر و دیدار خود باز گردد، اربابش او را خواهد کشت. با مراقبت‌های شدید، حارث نتوانسته بود با جمع یکی شود. اصلاً دلش نمی‌خواست کسی او را ببیند. برای همین خود را از نگاه زنان و مردان کاروان پنهان می‌کرد. رضاداد به او گفته بود که با پول وجوهاتی که مردم به امام می‌دهند می‌توانند برده را آزاد کنند. اما آرام باور نکرده بود که کسی بی دلیل آزادش کند. تنها راهی که بارها و بارها به آن فکر کرده بود و می‌توانست غم دوری مادر را هم برایش راحت کند، مرگ بود. تصمیم گرفته بود در اولین فرصت خودش را بکشد، آن هم قبل از اینکه پا به خانه ارباب جدیدش بگذارد و شکنجه شود.

هوا تاریک شده بود. رضاداد آرام را دید که ناآرامی می‌کرد. گاهی می‌نشست و گاهی راه می‌رفت. حارث چهارچشمی از او مراقبت می‌کرد. آرام از بار اولی که رضاداد او را دیده بود، بسیار ضعیف‌تر شده بود. چهره‌اش به زردی نشسته بود و استخوان دست‌ها و صورتش بیرون زده بود. رضاداد نگران بود. آرام مثل وقتی شده بود که شهربانو در بستر بیماری افتاده بود. طبیب از خوب شدنش ناامید شده بود. پدر برای زنده ماندن شهربانو تمام اطبای شهر را بر بالینش آورده بود تا اینکه قطره‌ای از آبی را که از نزدیک مرقد امام رضا علیه السلام آورده بودند، در دهانش ریختند. در نظر رضاداد آب نمی‌توانست مادرش را برگرداند. التماس‌های رضاداد به درگاه امام رضا علیه السلام و قول‌هایی که داده بود، مادرش را برگرداند. شب که داشت به انتها می‌رسید حال آرام وخیم‌تر شد. دیگر نمی‌توانست به راحتی روی پایش بیایستد. اشکش تمامی نداشت و سرگیجه و ضعف ناتوانش کرده بود. نه تنها رضاداد بلکه هاشم و حارث هم نمی‌توانستند کاری بکنند. حارث عصبی بود و ترس داشت که مبادا آرام جان بدهد و گناه مرگ او به گردنش بیفتد. رضاداد که طاقت بیماری و اشک‌های آرام را نداشت، نیمه‌های شب وقتی همه خواب بودند، دستی به آب زد و وضویی گرفت و در فاصله دور از کاروان، جایی که در دید کسی

نباشد به سجده افتاد. باید هرطور شده آرام را نجات می داد. پدرش گفته بود که هرگاه از همه جا و همه کس ناامید شدی، تنها راه امید به خداست و امامانی که در درگاهش آبرو دارند. تصمیم گرفت که بعد از نیایش پیش آرام برود. حالا که از پسرعمو و شوهر آینده اش ناامید شده است، خبر علاقه سلیمان را به او بدهد، شاید که حال آرام بهتر شود.

رضاداد که سر از سجده برداشت، مستقیم سراغ سلیمان رفت. سلیمان را نزدیک کجاوه آرام یا شترش ندید. به آرامی میان قافله قدم برمی داشت تا مبادا صدای گام هایش مزاحم خواب و بیداری کسی شود. هرچه می گشت کمتر می یافت. هیچ اثری از سلیمان نبود. سراغ حارث رفت. حارث در خوابی عمیق بود. چاره ای نداشت. به گمان اینکه سلیمان نیز چون خودش برای التماس به درگاه حق به بیابان و خلوت پناه برده است، سراغ هاشم رفت تا او را از حال آرام با خبر کند. هنوز به سمت هاشم نرفته بود که متوجه شد هیچ اثری از اسب حارث نیست. اسبی که به جان حارث بسته بود و لحظه ای افسارش از دستش جدا نمی شد. اسب حارث اسب سفر و تمام سرمایه او بود. به قول آرام سکه های زر و سیمی که متعلق به اربابش بود قطعاً جایی در زین اسب پنهان بود، که آن گونه از اسب مراقبت می کرد. رضاداد به راهش ادامه داد. هنوز چند قدمی نرفته بود که ایستاد. تازه یادش آمد چه اتفاق مهمی افتاده است. حارث بدون اسبش در خواب عمیق باشد؟ نمی توانست این را باور کند. شاید به کسی سپرده باشد. اما چه کسی و کجا؟ دوباره در تاریک و روشن نور ماه چند بار میان قافله را گشت. به ناچار سراغ هاشم رفت. با دست به پای هاشم زد تا بیدارش کند، هاشم چون فنری از جا پرید و بی آنکه بداند چه شده است، ایستاد و دوروبرش را نگاه کرد. گویا همیشه ترس از اتفاقی را در سرداشت. هاشم بدون کفش و پابندهایش به این طرف و آن طرف دوید. خواب که از سرش پرید به رضاداد نگاه کرد.

رضاداد متعجب به هاشم نگاه می کرد و نمی دانست چه بگوید که ترس و نگرانی هاشم را کم کند. از جا بلند شد.
- اتفاقی نیفتاده است ...

- یا حق! اینجا چه می‌کنی؟... آرام فرار کرده است دوباره؟... چرا حرف نمی‌زنی
 نوّه رحمان؟ بگو تا دق نکرده‌ام!
 - خوابم نمی‌برد گفتم بیایم تا با شما هم کلام شوم.
 - این وقت شب!؟

هاشم نفس عمیقی کشید. روی زیرانداز نشست. کورمال کورمال دوروبرش را دست
 کشید و مشک آبش را پیدا کرد. جرعه‌ای نوشید. مشک را که کنار گذاشت هنوز رضاداد
 ایستاده بود و هاشم را نگاه می‌کرد.

- چه از جانم می‌خواهی پسر؟

رضاداد بی‌آنکه حرفی بزند راه افتاد. به کدام سمت؟ خودش هم نمی‌دانست. اصلاً
 نمی‌دانست که برای چه پیش هاشم آمده بود. ناگاه یاد اسب حارث افتاد. چیزی در
 دلش فروریخت. به گمان اینکه این بار آرام اسب حارث را برداشته است و با آن فرار
 کرده؛ بی‌آنکه لحظه‌ای مکث کند، دوید. دوید تا جایی که می‌توانست. هاشم از رفتار
 رضاداد به وحشت افتاد. از جا بلند شد و لنگ‌لنگان پی‌اش دوید.

رضاداد کنار کجاوه آرام که رسید، بدون اذن و اجازه پرده را کنار زد. آرام با
 دست و پاهای بسته سربرزانو گذاشته بود و اشک می‌ریخت. ترسان سرش را بلند کرد.
 رضاداد پرده را ول کرد. تا بیاید نفس راحتی بکشد، هاشم رسیده بود و حارث چشمانش
 را باز کرده بود. حارث با عصبانیت چیزی پرسید که نه هاشم و نه رضاداد هیچ‌کدام
 متوجه نشدند. باز حرفش را با صدای بلند تکرار کرد. هاشم سرتکان داد. به رضاداد
 نگاه کرد. با اینکه هاشم کمی با زبان عربی آشنا بود اما با وجود غیظ و غضبی که حارث
 کرده بود و حرف می‌زد چیزی نفهمید. حارث آب دهانش را روی زمین انداخت از جا
 بلند شد. پرده کجاوه آرام را کنار زد. با دیدن آرام که متعجب به او نگاه می‌کرد، پرده را
 انداخت و دوباره به جایش برگشت. سرش را روی بارش گذاشت و خوابید. انگار که
 عقربی او را گزیده باشد از جا پرید و دوان دوان به هرطرف دوید. هاشم هم با وحشت به
 او نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید چرا فریاد می‌زند. رضاداد آب دهانش را فرود داد و به طرف
 هاشم برگشت.

- اسبش نیست.

حارث افسار بریده شده اسب را که به پایش بسته بود به هاشم نشان داد و هی با ایما و اشاره و داد و بیداد چیزی می گفت. رضاداد باز آب دهانش را فرود داد.

- می گوید یکی افسار را بریده و اسبش را برده است.

- مگر تو عربی می دانی؟

- قبل از اینکه او بیدار شود من فهمیده بودم. این بود که به سراغت آمدم.

سروصدای حارث کم کم نگهبانان قافله و بقیه مسافرها را بیدار کرد و به سمت آن ها کشاند. همه ای ایجاد شده بود. هرکس درمورد اسب گمشده یا دزدیده شده حرفی می زد و راه چاره ای پیشنهاد می کرد. حارث بر سرزنان راه بیابان را پیش گرفت و رفت. رضاداد به سرعت طناب را از دستان آرام باز کرد و از او قول گرفت که فرار نکند تا حارث پیدایش شود. آرام از کجاوه بیرون آمد و روی سنگی پای کوه نشست. رضاداد که خیالش از آرام آسوده شد، به دنبال سلیمان راه افتاد. باز هم او را نیافت. شب کم کم داشت جایش را به روز می داد. رضاداد نمازش را خواند و دوباره پیش هاشم رفت. هاشم مقابل قبله نشسته بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد.

- سلیمان نیست. از دیشب نبود... همه جا را گشتم ولی...

هاشم دو دستی توی سرش زد و به طرف شتر رضاداد دوید. در چشم برهم زدنی تمام بارهای رضاداد را میان زمین و آسمان پخش کرد. مدام بر سرش می زد. نمی توانست حرفی به زبان بیاورد. رضاداد که تازه متوجه کار هاشم شده بود، به کمکش شتافت. هیچ اثری از امانتش نبود. هرچه می گشت کمتر می یافت. دوباره مسافرها کنارشان جمع شدند. هرکس چیزی می پرسید. نه هاشم و نه رضاداد هیچ کدام نمی توانستند درمورد وجوهات حرفی بزنند. اشک های رضاداد سرازیر شد. روی زمین نشست و مات و مبهوت به هاشم نگاه کرد. می لرزید. مثل درختی که در مسیر باد و طوفان باشد. صدای مهمه کاروانیان را نمی شنید. نه چشم هایش جایی را می دید و نه گوش هایش می شنید. پچ پچه ها و همه ها که زیاد شد، هاشم دست برزانویش گرفت و از جا بلند شد.

- چرا اینجا جمع شده‌اید. اسب حارث فرار کرده است و من نگرانم.
هاشم به طرف حارث راه افتاد. حارث چون مرغی سرکنده بال بال می‌زد و چشم به
اطراف داشت.

هوا روشن شده بود. کاروان از هم پاشیده بود و هرکس به کاری مشغول بود. عده‌ای
بار می‌بستند، عده‌ای نان می‌پختند و عده‌ای مشک‌ها را به آب می‌زدند. هاشم مات
و مبهوت نشسته بود و به زمین خیره شده بود.

رضاداد بارها را جمع کرد.

- هیچ‌کس جزمین و شما...

هاشم عصبی میان حرفش پرید.

- یا حق! به دادم برس! هرچه می‌کشم از دست توست. چقدر گفتم با این مردک
بزاز هم کلام نشو. من می‌دانم این نامرد خائن کیسه‌ها را برداشته است تا هم
انعامی از خلیفه بگیرد هم ما را به خاک سیاه بنشانند و کینه‌اش را خالی کند.
- سلیمان بزاز که...

- نامش را نبر! نحس است و نحوست می‌آورد. می‌دانستم که آخر زهرش را چون
ماری زخمی به جان ما خواهد ریخت.

گرد و غبار به هوا می‌رفت. سم‌های اسبی به زمین کوبیده می‌شد و به شتاب پیش می‌رفت. سلیمان خندان می‌تاخت. بی‌آنکه لحظه‌ای برگردد و به پشت سرش نگاه بیندازد. چون نقطه سیاهی شده بود میان بیابان. هرچه خورشید بیشتر به وسط آسمان نزدیک می‌شد، سلیمان از قافله دور و دورتر می‌شد. از دور درختانی دید که چون مردان جنگی سد راهش شده بودند. هنوز سرعت اسب را کم نکرده بود که پای اسب خم شد و میان شاخه گیر افتاد. اسب بر زمین خورد و سلیمان با سر به جلو پرت شد. دنیای زیبایش یک‌آن برایش تار و تاریک شد. چشم‌هایش را که باز کرد، میان اتاقی کوچک و کاهگلی خوابیده بود و کوزه‌ای آب و ظرف گلی کوچکی پر از شیر کنارش بود. خون از میان موهای بلندش روی پیشانی سرازیر شده بود. سرش را تکان داد. درد عمیقی در آن پیچید. چشم‌هایش را بست. دست‌هایش را تکان داد. بالا آورد. از اینکه دردی نداشت خوش حال شد. خواست بلند شود که پایش تیر کشید. درد در تمام بدنش پیچید. چشم‌هایش را باز کرد. کمی سرش را بالا آورد. نور مهتاب از میان پنجره کوچک اتاق را روشن کرده بود.

- کسی اینجا نیست؟

فریاد زد. صدایش گرفته و لرزان بود. عرق روی صورتش نشسته بود و از درد به خود می‌پیچید. چند سرفه کرد تا شاید صدایش باز شود.

- اینجا کجاست؟

صدایش سخت گرفته بود. به کوزه آب و ظرف شیر نگاه کرد. انگشتانش را تکان داد و ظرف شیر را آرام برداشت. خون روی لب‌هایش خشک شده بود. ابتدا شیر را به لب‌هایش مالید. بعد دهانش را کمی باز کرد و یک جا شیر را سرکشید. دوباره سرفه کرد.

- کسی اینجا نیست؟

ناگاه پرده کنار رفت. زنی که شال سیاه بر سرش بسته بود و دشداشه‌ای کبود پوشیده بود بر آستانه در ظاهر شد. سلیمان سرش را بلند کرد و به زن خیره شد. پرده را که بالا زد، نور مهتاب روی صورت زن نشست، سلیمان در سایه روشن آن چهره چروکیده زن را دید.

- مرحبا مادر! اینجا کجاست؟ اسبم کو؟ چگونه به اینجا آمدم.

زن بی‌آنکه به سلیمان پاسخی بدهد، از اتاق خارج شد. سلیمان از رفتار زن هم ترسید و هم تعجب کرد. تکانی به خودش داد تا بتواند بیرون را ببیند اما نتوانست. درد دوباره در جانش نشست. دیگر جای نشستن یا خوابیدن نبود. باید هرطور شده از جا بلند می‌شد و سراغ مال و اموالش می‌رفت. سلیمان در تقلای بلند شدن بود که زن زین اسب و باروبنه سلیمان را آورد و جلوی او انداخت. سلیمان بی‌آنکه به زن یا به درد پاهایش توجه کند خودش را روی بارها انداخت و با عجله میان آن‌ها را گشت. هرچه می‌گشت ترسش بیشتر می‌شد.

- نیست! هیچ چیز نیست؟

نفس سلیمان به شماره افتاده بود. عرق روی صورتش نشسته بود و دیوانه‌وار میان بارها را می‌گشت. زن که ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، قدمی جلو آمد. پرده اتاق را بالا نگه داشت.

- چیزی گم کرده‌ای برادر؟

- من چگونه به اینجا آمدم؟

- اکنون نیمه شب است. بعد از آنکه صبح شد و زیر شکسته بند پایت را بست، باهم صحبت می‌کنیم.

سلیمان گیج بود و لحظه‌ای از گشتن دست بر نمی داشت. تمام زین اسب را پاره پاره کرد و میانش را گشت.

- تو را دو جوان میان صحرا پیدا کردند. بی جان و بی هوش به خانه من آوردند. خودشان عازم سفر بودند.

سلیمان با غضب دندان هایش را به هم فشار می داد.

مرحبا به شما! مرحبا به آنان! حال بگوسکه های من کو؟ سکه ها نیست؟ من همراه خود امانت داشتم. کدام سومی رفتند؟

پیرزن پرده را پایین انداخت و بیرون رفت. سلیمان از شدت ناراحتی عرق می ریخت و دیوانه وار لباس ها و کوله بارش را پاره پاره می کرد تا مبادا چیزی از چشمان او پنهان بماند.

حارث با پای پیاده می‌دوید. وقتی به قافله رسید که خورشید میان آسمان بود. عرق از سرورویش می‌بارید. تندتند نفس می‌زد. تا رسید، پرده کجاوه آرام را کنار زد. آرام را که دید نفس عمیقی کشید و با دستاری که به سرش بسته بود، عرق از صورت و گردنش گرفت. به دنبال سلیمان قافله را از نظر گذراند. رضاداد خواست به او بگوید که دیگر سلیمان نیست و دزدی اسبش کار سلیمان است، اما یک آن فکرش جای دیگر رفت. اگر واقعا کار او نباشد چه؟ اگر کسی از میان کاروان این کار را کرده باشد چه؟ نه کسی به او شک می‌کند و نه می‌توانند همه باروبنه‌ها را به دنبال وجوهات بگردند. نکند سایه‌ای که همه جا آن‌ها را تعقیب می‌کند...؟ کیسه‌ها را می‌شود مخفی کرد اما می‌شود اسب را هم مخفی کرد؟ پس نمی‌توانست کاریکی از مسافران باشد یا سایه. اگر کار سایه بود حتما تا به الان اسب را می‌دزدید و با خودش می‌برد و نیازی نبود این راه سخت و دشوار را طی کند. پس باید همه این احتمال‌ها را به هاشم و حارث بگوید؛ حوصله حارث را نداشت. نه زبان او را می‌دانست و نه جرئت داشت به آن مارزخمی حرفی بزند. وقتی هاشم با زبانی دست و پا شکسته از او سوالاتی پرسید و فهمید که فقط اسبش را سلیمان برده، خوش حال شد. حارث خوش حال بود که به سلیمان اعتماد نکرده و طوری رفتار کرده بود که سلیمان گمان کند که کیسه‌های زرا و درزین اسب پنهان شده است. با این وجود حارث به خاطر اسبش که تنها یار و همدم او بود، قسم خورده بود که سلیمان را هرکجا باشد پیدا کند و سرش را از بدنش جدا کند.

رضاداد دیگر حوصله شنیدن حرف‌های یکی در میان فارسی حارث را نداشت و به عقب برگشت. نه امامی بود که او برای رسیدن به او لحظه شماری کند و نه سکه‌هایی که به او تحویل بدهد. دیگر قولی که به آرام داده بود را هم نمی‌توانست عملی کند. خستگی سفر طولانی روی دوشش بیشتر سنگینی می‌کرد. از پای درآمدن بود و به زور شتری که خودش را به آن چسبانده بود راه می‌رفت. دلش می‌خواست در همین بیابان بماند و بیشتر از این جلو نرود. دیگر روی نگاه کردن به آرام را نداشت. تمام امید و آرزو هدفش را سلیمان به یک جا نابود کرده بود. نه تنها توان رفتن به سامراء را نداشت بلکه توان برگشت به وطن را هم نداشت. نه راه پس مانده بود و نه راه پیش. در بیابان بماند یا با جان و تنی خسته کاروان را همراهی کند؟ ترس از تهدید خانواده بی‌تابش کرده بود. سردرگم بود و نمی‌دانست به چه کسی یا چه چیزی فکر کند. فکرهای پراکنده چون دسته‌ای زنبور به مغزش هجوم آورده بودند و او را نیش می‌زدند.

رضاداد آن قدر مشغول زیور و کردن افکارش بود که متوجه سنگ بزرگی که جلوی پایش بود، نشد. با آن برخورد کرد و روی زمین افتاد. سریع از جایش بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. کسی متوجه او نشده بود جز آرام که با سرش پرده را کنار زده بود و عقب کاروان را نگاه می‌کرد. رضاداد لبخند زد. سرتکان داد تا به آرام اطمینان بدهد که اتفاقی نیفتاده است. آرام که پشت پرده رفت، رضاداد دست بر زانوهایش کشید. درد در پاهایش پیچیده بود و به سختی می‌توانست راه برود. به سمت کجاوه رفت. از آرام اجازه گرفت و با اینکه از دید حارث مخفی نبود، همراه کجاوه به راه افتاد. دلش می‌خواست در مورد کیسه‌های گم شده حرفی بزند یا در مورد عشق و علاقه‌ای که سلیمان به او داشت و می‌خواست آزادش کند و هرآنچه که اتفاق افتاده بود. دلش هوای شهربانو را کرده بود. اگر پشت لبانش سبز نشده بود، چون دختران از دلتنگی مادرش اشک می‌ریخت. دلش می‌خواست به روزهای کودکی‌اش برگردد. سر بر زانوی مادرش بگذارد و یک دل سیرگریه کند. درست مثل روزی که پدرش ناپدید شده بود. رضاداد نفس عمیقی کشید. حال روزهای گذشته را داشت و به دنبال یک تکیه‌گاه چون مادرش بود. دوباره پرده را کنار زد. باید با آرام که شبیه مادرش بود، حرف می‌زد. احساس می‌کرد

باید او را تا اندازه‌ای از اتفاق‌هایی که افتاده با خبر کند. آرام که متوجه نگرانی رضاداد شده بود، پیش قدم شد.

- دلم نمی‌خواهد این راه تمام شود. کم‌کم دارم از ترس قالب تهی می‌کنم. از دیشب که قافله سالار خبر نزدیک شدن به سامرا را داد، زندگی را برای خودم تمام شده می‌دانم. کاش می‌دانستم از این جماعت چه کسانی قصد زیارت امام عسکری علیه السلام را دارند...

رضاداد خواست از سلیمان بگوید. خواست بگوید که حال خودش هم کمتر از حال او نیست ولی می‌دانست نباید حرف‌های مادرش را نادیده بگیرد. باید سنجیده حرف بزند. نباید آرام را مثل خودش ناامید کند.

- اگر کارت را به خدا می‌سپردی، اکنون هیچ ترس و نگرانی نداشتی.
- گره کارم با شناسایی شیعیان و کسانی که خراج حکومت را به امام عسکری علیه السلام می‌دهند، باز می‌شود.

- اسب حارث نیست شده.

- من با خودش مشکل دارم نه اسبش. امان می‌گفت اگر هدف و آرزویی داشته باشی، به خاطرش می‌توانی هرسختی را تحمل کنی. من جز جان مادرم چیزی نمی‌خواهم.

- سلیمان مرا فریب داد. به گمانم مأمور خلیفه بود یا...

- یا مثل من جاسوس.

- شوخی خوبی نیست.

اشک از چشمان آرام سرازیر شد. پرده را انداخت. باری که روی دوش‌های رضاداد بود، سنگین‌تر شده بود. سرش را خاراند و لگد محکمی به سنگ جلوی پایش زد. مشتی روی کوهان شتر کوبید. هرکاری که فکر می‌کرد ناراحتی‌اش را کم می‌کند انجام داد. از کاروان فاصله گرفت. دور شد. میان تپه‌ای گم شد. با صدای بلند فریاد زد: «سلیمانان...»

با تمام صدا و توانش دوباره داد زد: «سلیمانان!» احساس سبکی می‌کرد. ناگاه سرش به طرف تپه‌ای که از کنارش رد شده بودند، برگشت. ایستاد. خم شد. ساق بندهایش را باز

کرد. با فاصله کمی از مسیر کاروان روی زمین نشست. زیر چشمی به اطرافش نگاه می کرد. چشم بر تپه ای داشت. چون عقابی که قصد شکار صیدش را دارد، چشمانش را لحظه ای از تپه بر نمی داشت. سایه می دوید و رضاداد هم می دوید. به کاروان که رسید، ایستاد. هاشم را دید. نمی خواست هاشم متوجه چیزی بشود. هاشم به شدت ناراحت بود و سر در گریبان داشت. رضاداد احساس می کرد که هاشم به زور عصا راه می رود. احساس کرد چیزی روی شان هایش سنگینی می کند که نمی تواند به راحتی گام بردارد. هر دو بی هدف راه می رفتند و در دل آرزو می کردند که ای کاش هرگز پایشان به عراق نمی رسید.

قافله که رد شد، رضاداد بی آنکه توجه کسی را به خود جلب کند، به طرف تپه دوید. گاهی آرام می ایستاد، گاهی خم می شد و گاهی روی زمین می خوابید. تصمیمش را گرفته بود. این آخرین فرصت بود. به هر قیمتی که شده می خواست سراز کار این تعقیب و گریزها در بیاورد؛ حتی اگر جانش را می داد. تپه ها و دره ها را به آرامی در پی سایه می رفت. رضاداد حالا مردی را تعقیب می کرد که پایه پای آن ها، سایه وار راه آمده بود. دزد قافله یا مأمور خلیفه. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. باید می فهمید هدف مرد را. نفسش کم کم داشت به شماره می افتاد. پاهایش درد گرفته بود. از وقتی به سامرا نزدیک شده بودند نه خواب داشت و نه خوراک. راه رفته بود با دلیل و بی دلیل. زمانی که سایه نشست تا قطره ای آب از مشکش بنوشد، رضاداد بی آنکه سنگی از زیر پایش رد شود یا پا روی خار و خاشاکی بگذارد، پیش رفت. پشت سر مرد ایستاد. سایه اش روی سر مرد افتاد. خم شد و دست روی شان هاش گذاشت. مشک از دست مرد افتاد و خودش هم. باترس و وحشت و چشم های از حدقه بیرون زده، به رضاداد نگاه می کرد. لب هایش می لرزید و می خواست حرفی بزند، زبانش بند آمده بود. ترس وجود رضاداد را هم گرفته بود. مرد با دیدن رضاداد که نوجوانی بیش نبود. نفس عمیقی کشید. خم شد و مشکش را برداشت. به چشم های رضاداد نگاه کرد. در حالی که هنوز دستانش می لرزید مشک را به طرف رضاداد گرفت. رضاداد ابروهایش را در هم کرد و با دستش مشک را پس زد.

- چرا ما را تعقیب می کنی؟

مرد سکوت کرد. نفس نفس ها و عرق های رضاداد را که دید، دوباره مشکش را مقابل رضاداد گرفت.

- آبی بنوش...

رضاداد مشک را گرفت و کنارش روی زمین گذاشت.

- چرا مخفیانه سفر می کنی؟ از مأموران یا جاسوسان خلیفه هستی یا دزدان قافله؟

- کاری به کسی ندارم.

- پس این پنهان کاری ها برای چیست؟

- مگر جایت را تنگ کرده ام؟

مرد روی تخته سنگی نشست. چشم به کاروان داشت. با دست اشاره کرد که رضاداد هم کنارش بنشیند.

- پای آبرو و ناموسم در میان است. دنبال فرصتی بودم که کارم را یکسره کنم...

نشد. هنوز هم امیدم را از دست ندادم.

- کدام کار؟

- این کاروان آرام و قرار مرا با خود می برد. دستانم بسته است. اگر نقشه ام را

عملی کنم، هاشم قافله سالار به دردسری می افتد و نیمی از مال التجاره اش

را از دست می دهد. اگر عملی نکنم دیگر آرامم را نخواهم دید.

- امان الله هستی؟

- پس تو آرام را می شناسی؟

- به غیر از حارث من نیز به دستور هاشم مراقبت از آرام را به عهده دارم. اگر نبودم

تابه حال چندبار خودکشی کرده بود. از آمدن تو دیگر ناامید شده است. همه

امیدش به من است. من هم طبیبم هم دستیار قافله سالار... چرا خودت را به

هاشم معرفی نمی کنی؟

- حارث مرا می شناسد. آن وقت یا مرا می کشد یا به دست مأموران می سپارد یا...

- به قول مادر وقتی می توانی گره ای را به سادگی با دست باز کنی چرا دندانت را

خراب می کنی؟ صورتت را بپوشان و همراهم بیا. کاش روز اول پیدایت کرده

بودم و این قدر ترس به جان خودم راه نمی دادم.

از دور دیواره‌های شهر پیدا بود. مسافران تندتر از قبل می‌رفتند و هرکدام به‌گونه‌ای گرد سفر از سرور می‌گرفتند. شوق رسیدن در چهره‌ها موج می‌زد. اما هاشم و رضاداد رنگ به رونداشتند. هردو ساکت کنار هم راه می‌پیمودند. آشوبی در دلشان برپا بود. هرآن منتظر مأموران خلیفه بودند که توسط سلیمان باخبر شده‌اند. هاشم ترس از زندان و شکنجه و رها شدن کاروان و شترهایش را داشت و رضاداد ترس مادر و خانواده‌اش را. هرکدام صحنه‌های دلخراشی را تصور می‌کردند و ناخواسته به سمت شهر در حرکت بودند. رضاداد شنیده بود که جانشین امام تعیین شده است. نوری در قلبش تابیده بود. این کورسو باعث شده بود که به ادامه راه امیدوار شود و گاهی از فکر و خیال مأموران و زندان خلیفه بیرون بیاید.

از وقتی هاشم قبول کرده بود که امان مخفیانه در میان بقیه مسافران کاروان را همراهی کند، امان و رضاداد نقشه‌های بسیار طرح کرده بودند. در نهایت به یک فکر واحد رسیده و امیدوار شده بودند که هردو باهم راه را با امید بیشتری بروند. هاشم نیز کارشان را پسندیده بود و قول داده بود که در این راه کمکشان کند؛ به شرط آنکه سلیمان آن‌ها را لونداده باشد و مأموران در کاروانسرای سامرا منتظرشان نباشند. رضاداد و امان الله باید در روزهایی که کاروان خستگی سفر را از تن می‌گرفتند، کاری می‌یافتند. رضاداد باید کار می‌کرد تا بتواند وجوهات دزدیده شده را پس بدهد و از طرفی سلیمان را پیدا کند. امان نیز باید کار می‌کرد که آرام را بخرد و در پیدا شدن سلیمان رضاداد را یاری کند.

گره کار رضاداد در یافتن سلیمان بود. اگر سلیمان پیدا می شد، با کار کردن رضاداد و امان الله، آرام زودتر آزاد می شد. وقت آن رسیده بود که آرام را از نگرانی و اضطراب بیرون بیاورند. رضاداد باورش نمی شد که چقدر راحت مشکلاتشان حل شده است. هم امان را پیدا کرده و هم می تواند آرام را نجات دهد. تنها ناراحتی اش کیسه های طلا و نقره بود که نمی توانست با کار کردن تمام آن ها را جبران کند. همه امیدش به حرف های هاشم قافله سالار بود که می گفت هرگز مال حلال گم نمی شود. نمی دانست هاشم برای دلگرمی او گفته بود یا حقیقت داشت که زمین هرگز از امام خالی نمی ماند و حتما امام عسکری علیه السلام جانشینی برای خود تعیین کرده است. جانشین امام اگر امام باشد حتما باید بداند که وجوهات دزدیده شده است و رضاداد تقصیری ندارد.

عرق از روی پیشانی رضاداد راهش را باز کرده و به طرف گونه های خشک شده اش سرازیر شده بود. به انتظار دیدن مأموران حکومتی بین ازدحام جمعیت خریداران و فروشندگان چشم می گرداند. از شدت شلوغی صدا به صدا نمی رسید. شاید هم رضاداد صدایی نمی شنید. چشمانش در پی هاشم و امان بار دیگر کاروانسرا را دور زد. کاروانسرا کوچک تر از آنی بود که تصورش را می کرد. دیواره های کوتاه و اتاق های تاریک. بغض دوری و بی خبری از خانواده و غربت شهر او را گرفته بود. چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود که آرام دست بسته به همراه حارث پیش آمد. آرام گریه می کرد و نمی دانست چگونه خدا حافظی کند. دیگر وقت آن رسیده بود که رضاداد دهان باز کند و خبر آمدن امان را به آرام بدهد. رضاداد که به طرف امان سر برگرداند، امان خودش را میان شترها پنهان کرد. پیش از اینکه رضاداد حرفی بزند، آرام دهانش را به گوش رضاداد نزدیک کرد: «من نتوانستم خودم را راضی کنم که کسی را لوبدهم یا... دعا کن مادر در امان بماند.»

حارث طناب را کشید و آرام را از رضاداد دور کرد. آرام دوباره خودش را به طرف رضاداد کشید: «کاش با آن سکه هایی که می گفתי برای امامت می بری مرا آزاد می کردی!» رضاداد دهانش را باز کرد تا حرفی بزند. نتوانست. دوباره بی موقع چیزی راه گلویش را بست. حارث طناب را کشید و آرام را در پی اش کشاند. آرام از میان اشک هایش دوباره

به طرف رضاداد برگشت: «خودم را خواهم کشت. اگر گذرت به ساوه افتاد خبرش را به مادرم بده که چشم بردر نداشته باشد.»

هاشم سر بر دیوار کاروانسرا گذاشته بود و چون زنان طفل مرده گریه می کرد. از دور نگاهش به آرام بود که حالا چون دختر خودش به او عادت کرده بود. حارث محکم تر از قبل طناب را کشید و او را که هنوز ناگفته هایی برای گفتن داشت با خود برد تا کاروانی پیدا کند و همراه آنان عازم بغداد شوند. رضاداد که از حرف های آرام شوکه شده بود، نتوانست در مورد امان حرفی بزند. همان جا میان کاروانسرا بر تخته سنگی نشست. راه رفتن های روز و نخوابیدن های شب و خستگی این سفر یک طرف، دزدیده شدن وجوهات و رفتن آرام از طرف دیگر، بار سنگینی بود که شانه های رضاداد را خم کرد. نمی دانست برای تحمل این بارها از کجا شروع کند. ناخواسته قطره ای اشک از گوشه چشمش بیرون زد. تا رضاداد خواست به خودش بیاید هق هق گریه اش بلند شده بود. چشمانش را که باز کرد، امان کنارش نشسته بود و با پیاله ای سفالین آب در حلقش می ریخت. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. یادش نمی آمد که هست و کجا هست و این مرد غریبه بالای سرش چه می کند. دست امان که لرزید و آب روی صورت رضاداد ریخت، از جا پرید و چشمانش را باز کرد.

- امان؟! چه شده؟ چرا من اینجایم؟... آرام رفت؟

امان الله از جا بلند شد و کنار رضاداد پای دیوار نشست. آهی کشید.

- یک روز است که خوابیده ای و هاشم به دنبال سلیمان و جانشین امام و من... امان حرفش را ادامه نداد. سرش را روی زانوهایش گذاشت. رضاداد بدنش را کش و قوسی داد. از جا بلند شد و به طرف در اتاق رفت. از شدت نور خورشید چشمانش را بست و پا در ایوان کاروانسرا گذاشت. کاروانسرا هنوز پراز هیاهو بود. مثل روزی که قصد سفر داشتند و هرکس مشغول کار بود. رضا هرچه چشم گرداند اثری از هاشم ندید. برگشت. حالا چشمش جز تاریکی در اتاق نمی دید. با چشم بسته میان اتاق ایستاد و بعد از لحظه ای که چشم هایش را باز کرد، امان همچنان سر بر زانو داشت. این بار رضاداد کنارش نشست. دست روی زانویش گذاشت.

- من طبیبم و آگاه به درد مردم. به زودی با هم مشکلات را از پیش پا برخواهیم داشت. من در این شهر می‌توانم طبابت کنم و...

رضاداد مکث کرد. خودش هم از حرف‌هایی که ناخواسته برزبانش جاری می‌شد، تعجب می‌کرد. تا امان دهانش را باز کند و جوابی بدهد، هاشم ساریان بر آستانه در ظاهر شد. سایه‌اش روی صورت امان افتاد و امان دهانش از تعجب باز ماند. هاشم نفس نفس می‌زد و به سختی نفسش بالا می‌آمد.

- اینجا از شهر ارواح هم بدتر شده است. نه با کسی می‌توانی حرف بزنی و نه کسی پاسخ پرسش‌هایت را می‌دهد.

هاشم سرش را به چپ و راست تکان داد و می‌گفت: «نمی‌توانم بر در خانه دوست و آشناها بروم. می‌ترسم جانشان به خطر بیفتد.» امان الله خودش را به طرف هاشم کشید. پس آرام چه می‌شود؟ اگر بروی بغداد دیگر دستم به او نخواهد رسید.

هاشم ساریان همان جا کنار در از فرط خستگی روی زمین نشست و از کوزه‌ای که کنار در بود، جرعه‌ای آب نوشید.

- سلام بر شهید کربلا!

حالش که جا آمد به رضاداد نگاه کرد.

- چیز بسیار عجیبی من و همراهانم را به شگفتی واداشته است.

رضاداد وسط حرفش پرید و دوزانو مقابل هاشم ساریان نشست. «حتما جانشین امام شما را خواهد شناخت. بهتر نیست پیش او برویم و همه چیز را برایش تعریف کنیم؟»

- جعفر برادر امام عسکری علیه السلام خودش را جانشین امام معرفی کرده؛ اما نمی‌دانست به چه منظوری از قم به سامرا آمده‌ایم. طی این یکی دو روز سه مرتبه به دیدارش رفته‌ایم که دو بارش را برای تفریح و شنا رفته بود. مردم نیز در اطرافش بودند. مأمورین خلیفه کاری به هیچ‌کس نداشتند. در حالی که وقتی امام عسکری علیه السلام زنده بود کسی جرئت نداشت از دور به درب خانه امام نگاه هم بکند.

رضاداد کمی جلوتر آمد. جرعه‌ای آب از پیاله هاشم نوشید.

- پدر بزرگم می‌گوید وقتی مأمورین خلیفه امام را به دارالحکومه می‌بردند، دوستان امام از دور او را زیارت می‌کردند. چراکه اگر شناسایی می‌شدند حکمشان مرگ بود و زندان‌های مخوف...

هاشم با کف دست محکم به پیشانی‌اش زد.

- یا حق! تو کی به هوش آمدی نوه رحمان؟

هاشم با اینکه تمام مدت به رضاداد نگاه می‌کرد و با او حرف می‌زد، با شنیدن صدای رضاداد تازه متوجه او شده بود. لبخند به لبش آمد.

- یا حق! نمی‌دانستم غم و بیماری تورا کجای دلم بگذارم.

- من طبیبم. بهتر از هر کسی دوا و درمان خود را می‌شناسم...

هاشم خنده‌ای کرد و سرش را به طرف امان‌الله برگرداند.

- امان!... فردا که دوباره به خدمت امام می‌رسیم، تو هم همراهمان بیا. اگر جعفر واقعا امام بعد از امام عسکری علیه السلام باشد هم درد تورا می‌داند و برای درمانش یاری‌ات می‌کند و هم درد ما و...

رضاداد چشم‌هایش درشت شد. تکانی به خودش داد.

- من هم که حتما باید بیایم. باید هم از پدرم از او بپرسم هم خبرگم شدن...

- من هم می‌خواستم از گم شدن وجوهات ایشان را مطلع کنم که علی بن محمد

دیلمی گفت اگر ایشان امام بعد از امام عسکری علیه السلام باشد قطعا خودش باید

خبر از گم شدن بدهد نه شما. چراکه امام عسکری علیه السلام...

اشک در چشمان هاشم ساربان جمع شد و بغض راه گلویش را بست. سکوت کرد

و سربه زیر برد.

- سال‌ها به خدمت امام عسکری علیه السلام می‌رسیدم و یا به خدمت پدر بزرگوارشان.

هر بار خودشان از میزان وجوهاتی که هنوز به آن‌ها نداده بودیم خبر داشت. نام

صاحبانش را هم می‌دانست و حتی نام ما را بی‌آنکه خودمان را خدمت ایشان

معرفی کنیم.

لبخند روی لب‌های رضاداد نشست. امان همچنان سکوت کرده بود و سرش پایین

بود. هاشم ساربان با دست اشک چشمانش را پاک کرد. ناگاه لبخند از لبان رضاداد محو شد.

- اگر جعفر همان امام بعد از امام عسکری علیه السلام نباشد چه کنیم؟ اگر تمام وجوهات را یک جا از ما طلب کند چه؟ یا اگر ما را متهم به دزدی کند چه؟
- هاشم عصبانی ابرودرهم کرد و صدایش را بلند.

- می فهمی چه می گویی نوۀ رحمان! ما که بچه نیستیم و نیازموده کسی را به امامت نمی پذیریم.

هاشم از جا بلند شد. از اتاق بیرون نرفته به طرف رضاداد و امان برگشت.

- توکل به خدا! حالا اگر کمک کنید تا ماده شتر را بدوشیم شام شب مان فراهم است.

امان بی حرف از جا بلند شد. رضاداد نیز دست برزانو گذاشت و از جا بلند شد و پشت سر رحمان از در خارج شد.

رضاداد پشت سر بقیه حرکت می کرد. قلبش به شدت می زد، صورتش گر گرفته بود و عرق می ریخت. نمی توانست حتی برای لحظه ای سیمای امام را تصور هم بکند. دائم با خودش حرف هایی را که قرار بود به امام بزند تکرار می کرد. از وقتی همراه هاشم و بقیه راه افتاده بود، هزار بار برای خودش تکرار کرده بود که از کجا شروع کند و چگونه شروع کند. نباید بی اذن امام حرفی بزند و... گاهی ناخواسته با تکان دست و صورتش امان را متوجه خود می کرد. او را هم به هیجان و آشوب انداخته بود. هنوز به منزل امام نرسیده بودند که رضاداد در پناه سایه ای، مردی با پای شکسته و دست به عصا دید که لنگ لنگان قدم برمی داشت. به نظرش مرد شباهت بسیار زیادی به سلیمان داشت. از ترس جا ماندن از گروه و نرسیدن به خانه امام تازه منصوب، مرد را رها کرده و به دنبال هاشم و دوستانش دوید. حالا فکر سلیمان و کیسه های امانت، او را به خود مشغول کرده بود. بر در خانه جعفر که رسیدند، هاشم برای اینکه شناسایی نشود و بتواند تا پایان عمرش قافله سالار باشد، بعد از نصیحت رضاداد از او و بقیه همراهان خدا حافظی کرد.

توکل به خدا. مواظب باشید. اینجا دیار خودمان نیست. درست و شمردن سخن بگویید. بعد از این حرف ها به کاروانسرا برگشت.

چیزی در دل رضاداد فرو ریخت. انگار که حامی و پشت و پناهِش را از دست داده باشد، رنگ از رویش پرید. طپش های شدید قلبش شروع شد. به سختی نفس

می کشید اما اجازه نداد امان و بقیه چیزی از حالش بفهمند.

سختی‌ها و اتفاقات سفر از رضاداد مرد ساخته بود. هیچ شباهتی به رضاداد روزهای اول سفر نداشت که ترسو بود، ناسنجیده پشت سرهم حرف می زد، رشته کلام را به دست کسی نمی داد یا از سردلتنگی برای خانواده اش گوشه و کناری پنهان می شد و اشک می ریخت. پشت لبش سبز شده بود و جرئتش بیشتر. هم ردیف با مردان کاروان پیش می رفت، مانند آن‌ها حرف می زد و گاهی هم مثل هاشم قافله سالار با گفتن توکل برخدا، برای حل مشکلات از خدا کمک می خواست. هاشم هم متوجه عوض شدن رضاداد شده بود. خیالش راحت بود که می تواند به راحتی به او اعتماد کند. هاشم تمام نمای محمد بن رحمان را در چهره رضاداد می دید. خوش حال بود که رضاداد هم پا جای پای پدرش گذاشته است؛ اما هنوز نوجوان بود و خام. تا پخته شدن، راه بسیار داشت. هاشم دور می شد. حواسش پیش رضاداد بود، هی برمی گشت و به آن‌ها نگاه می کرد. اولین باری بود که این قدر دست خالی و شرمنده به سامرا آمده بود. چه دلیلی می توانست برای گم شدن یا دزدیده شدن وجوهات پیش امام بیاورد؟ خودش مقصر بود یا رحمان که بی موقع بیمار شده بود؟ چگونه باید کارش را توجیه می کرد و چه کسی را مقصر می دانست؟ آن قدر در فکر بود که ناخواسته به میدان شهر رسید. میدان شلوغ بود و هرکس مشغول کاری. بوی ماهی های تازه و مانده در هم شده بود. به گونه ای که عطر سبزیجات و ادویه ها به مشام نمی رسید. هاشم از کنار بازارچه رطب فروشان گذشت. کسی خودش را از دید هاشم پنهان کرد. هاشم لحظه ای مکث کرد. خیالات بود و خستگی راه که توهمش را زیاد کرده بود. کنار سومین غرفه رطب فروشی ایستاد. یکی از آن‌ها را برداشت.

- بخور برادر نوش جان. خودم چیده ام. در این راسته رطب هایی چون رطب های من پیدا نمی کنی.

هاشم خرما را در دهانش گذاشت و به اطرافش نگاه کرد. لب و زبانش خشک شده بود. خرما به راحتی از گلویش پایین نمی رفت. تمار مقداری خرما توی لیف های خرما گذاشت و مقابل هاشم گرفت که همه حواسش به اطراف بود. هاشم دو دینار جلوی

مرد گذاشت. خرماها را گرفت بی آنکه بخواهد بقیه پولش را پس بگیرد، از سمت بازار سماک‌ها گذشت. حس کرد کسی یا سایه‌ای او را پابه‌پا تعقیب می‌کند. ناگهان سرش را به عقب برگرداند. باز سایه‌ای از دیدش مخفی شد. هاشم به یقین رسید که او را تعقیب می‌کنند. دورتادور را نگاه کرد به دنبال مکانی شلوغ. «خدا از سر تقصیراتت نگذرد سلیمان!» با احتیاط به راه افتاد. زیر لب چیزی می‌خواند و به خودش فوت می‌کرد. سرش را که بلند کرد، منارهای مسجدی را دید. یادش آمد که بارها در این مسجد نماز خوانده است و نذری خورده است. پا کج کرد و شتابان به سمت مسجد رفت. کنار در مسجد روی سکویی نشست و خرماها را کنارش گذاشت. هرکس رد می‌شد، هاشم خرما را مقابلش می‌گرفت. مدتی گذشت. وقتی کسی را ندید، آستین‌هایش را بالا زد و به بهانه وضو داخل مسجد شد. مدتی با آب بازی می‌کرد. کسی را ندید. سریع از در دیگر مسجد خارج شد و بدون آنکه پشتش را نگاه کند، به سختی از پس دیوارها و کوچه دوید. نفسش که به شماره افتاد، ایستاد. راهی تا کاروانسرا نمانده بود. چه کسی و به چه بهانه‌ای او را تعقیب می‌کرد؟ نمی‌دانست به سمت کاروانسرا برود و یا اینکه خودش را به رضاداد برساند و آنچه را دیده بود با او در میان بگذارد. شیرینی خرما در دهانش ترش شده بود. چشمانش را بست و عرق از پیشانی گرفت. «نباید رضاداد را در دام بیندازم. اگر قرار است ما را دستگیر کنند بهتر است یکی جان سالم به در ببرد.» هاشم در حالی که نگاهش مدام به پشت سر بود، به سمت کاروانسرا به راه افتاد.

آب دهان رضاداد خشک شده بود و لب‌هایش خشک‌تر. برای امنیت بیشتر و از ترس دستگیر نشدن به دست مأموران حکومت، ابتدا دو نفر از کاروانیان با اذن و اجازه وارد منزل جعفر شده بودند. بقیه با فاصله از منزل ایستاده بودند. رضا هم دست به کمر طول و عرض کوچه را می‌پیمود و با خودش حرف می‌زد. حرف‌هایی را که باید به جانشین امام می‌گفت با خودش تکرار می‌کرد. برای لحظه‌ای مکث کرد. انگار که چیزی یادش بیاید سری تکان داد. بعد پیش امان رفت و از او خواست که منتظرش بماند تا او به جایی برود و برگردد. رضاداد راهی را که آمده بود و در آن مسیر، مردی لنگان و بیچاره را دیده بود رفت؛ به امید اینکه آن مرد سلیمان باشد تمام کوچه‌هایی را که به منزل امام

منتهی می شد گشت. اثری از سلیمان یا همان مرد بیچاره نبود. برگشت. هنوز به کوچه جعفر نرسیده بود که مردی با هیكلی درشت و محاسنی جوگندمی راه رضاداد را سد کرد. رنگ از چهره رضاداد پرید. بدنش سرد شد. مثل تکه ای یخ که روی آب شناور است، احساس بی وزنی می کرد. لب هایش را تکان داد. صدایی از حلقش بیرون نیامد. آب دهانش را فرو داد. باز لب هایش را تکان داد. پیش از اینکه رضاداد حرفی بزند، مرد سلام کرد. رضاداد که توانی برای جواب دادن نداشت سرش را تکان داد و لب هایش را به هم زد. مرد دوباره لبخند زد. دست رضاداد را گرفت. سردی دست هایش را که دید ترسش را فهمید. دست رضاداد را رها کرد و دستی به سرش کشید.

تو پسر محمد بن رحمان هستی؟

رضاداد چون درختی خشک در سرمای زمستان شده بود که نه برگ و باری برایش مانده بود و نه حرکتی. چشمانش که درشت شده بود خیره مانده بود توی صورت مرد.

نترس پسر! من از دوستان محمد هستم.

لبخند روی لب های خشک رضاداد نشست. به سرتاپای مرد نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. با شنیدن نام پدرش گرمایی در تنش دوید. خوش حال از اینکه کسی در این غربت هم او و هم پدرش را شناخته است، سرتکان داد و حرف مرد را تأیید کرد. مرد بی آنکه حرفی بزند راهش را گرفت و رفت و او را در تحیر و تعجب گذاشت. عرق سردی از گوشه پیشانی پایین غلطید و از کناره گوشش رد شد. از فکری که کرده بود لرزشی خفیف در خودش احساس کرد. این همه راه از قم تا سامرا آمده بود و خطرات بزرگ و کوچک را پشت سر نهاده بود؛ اکنون لحظه ای که باید به فرجام سفرش رسیده باشد، در دام افتاده بود. حالا باید چه می کرد؟ به امان الله پناه می برد یا خودش را به هاشم می رساند؟ از سرمایی که دوباره برتنش افتاده بود، خودش را مچاله کرد. به سمت خانه جعفر نگر است. نزدیک تر بود تا کاروانسرا. تصمیم گرفت امان الله را از اتفاقی که افتاده است باخبر کند تا او جریان را برای هاشم بازگوید. به طرف خانه جعفر گام برداشت. پاهایش چنان سنگین شده بودند که به راحتی نمی توانست حرکت کند. هر قدمی که

برمی داشت چنان بود که گویا بارهایی هزار کیلویی بر آن بسته باشند. می ایستاد، نفس عمیقی می کشید و راه می افتد. سر می چرخاند و اطرافش را دید می زد. به گمانش پس هرخانه ای مأموریتی ایستاده است و او را زیر نظر گرفته و هرآن محاصره اش خواهند کرد. سرش را که بلند کرد امان الله را دید که سراسیمه به طرف او می دود. ایستاد. امان الله که رسید خودش را روی زمین انداخت. امان الله قدم سست کرد و به ناگاه به سمتش دوید و کنارش نشست.

- چه شده است رضاداد؟

رضاداد چشم هایش را باز کرد و لب هایش را تکان داد اما نتوانست حرفی بزند.

- چرا می لرزی؟ تب کرده ای طیب؟

دستارش را از سر گرفت و دور رضاداد پیچید.

- نوبت ما رسیده است که به داخل برویم. هم اکنون اذن ورود دادند.

بدن رضاداد همانند تنه ضعیف درختی خشک در زمستانی سرد، یخ کرده بود. تکانی به خودش داد. پاهایش حس حرکت نداشت. تبسمی کرد. اشک از گوشه چشم او بیرون زد. امان بلندش کرد. خم شد و رضاداد را بردوشش انداخت و به سمت خانه جعفر دوید.

- خدا کند دیر نشده باشد! مبادا کارمان را به فردا بیندازند.

رضاداد را روی سکوی کنار خانه جعفر نشانند. دست و پاهایش همچنان سرد و بی حس بودند. از کجا مرا شناخت؟ مرد عربی که سروریش را با شالی بلند بسته بود از کنار آن ها رد شد و نگاهی به سرتاپای رضاداد و امان انداخت. چیزی گفت که هیچ کدام متوجه منظورش نشدند. مرد که دور شد نفس رضاداد بند آمده بود.

- جاسوسان خلیفه!

چشم های رضاداد از وحشت گرد شده بود. امان که کم حرف بود، کم حرف ترهم شده بود. نه توجهی به مرد عرب کرد و نه به وحشت رضاداد. سردر گریبان داشت. به تنها چیزی که فکر می کرد آرام بود که نمی دانست اکنون کجاست و در خانه چه کسی خم و راست می شود.

- کاش در راه، گرفتار حرامیان می شدم یا از گرسنگی و تشنگی می مردم اما ناموسم را در خانه کس دیگری نمی دیدم.

رضاداد حرکتی به خود داد. دست هایش را به هم کشید تا گرم شود. چند نفس عمیق کشید. نمی توانست جواب امان را ندهد. به خانه جعفر که نگاه کرد، احساس آرامش و امنیت کرد. لب هایش از هم باز شد. با لکنتی که برزباناش افتاده بود گفت: «ت ت توکلت کجا رفته است برادر؟»

باز از حرفی که ناخواسته برزباناش جاری شده بود، متعجب شد. شیرینی خاصی در دهان احساس کرد و نطقش باز شد. گرمی در بدنش رسوخ کرد.

مردی را دیدم که نام من و پدرم را گفت. بی آنکه خودم را معرفی کنم مرا شناخت.

- امان با تعجب به طرف رضاداد چرخید.

- بعد چه گفت؟ مأمور بود یا...

- بی آنکه حرفی بزنم، رفت.

امان الله رنگش پریده بود. سر بر دیوار گذاشت و چشمانش را بست.

تو و هاشم را که به زندان ببرند من باید در این غربت چه کنم؟... باز هم می گویی توکل کنم؟

رضاداد حرفی برای گفتن نداشت. باز به اطرافش نگاه کرد. دیوارها بلندتر از قبل به نظر می آمدند. به در چوبی خانه ها که نگاه می کرد پشت همه شان سری را می دید که بر در نهاده اند، حرف هایشان را گوش می کنند و منتظر فرصت یا دستوری از جانب خلیفه هستند که هم زمان باهم بیرون بریزند و بی محاکمه سر از تنشان جدا کنند. دستش را روی سینه اش گذاشت و فشار داد. چیزی چون پرنده وحشی گرفتار دام، خودش را به قفسه سینه اش می کوبید و قصد فرار داشت. چند نفس کوتاه و عمیق کشید. به امان الله نگاه کرد که رنگ به رخ نداشت. بالرزشی که در صدایش بود، رو کرد به امان و دست بر شانه اش گذاشت.

- تکلیف وجوهات که معلوم شود، باهم کاری می یابیم و مبلغی جمع می کنیم

و آرام را نجات می دهیم. ما بدون او به وطن باز نمی گردیم. به قول هاشم ساربان

اگر کارها را به خدا بسپاری خودش راه و چاه را نشانت می دهد.
- واقعا امام از حال ما باخبر است یا...
- معلوم است که باخبر است وگرنه...

هنوز حرف رضاداد تمام نشده بود، دو مردی که نزد جعفر رفته بودند از خانه بیرون آمدند. نگرانی و درماندگی در چهره شان موج می زد. پیرمردی که تمام محاسنش سفید بود و بارها برای دادن وجوهات به عراق آمده بود، دستار روی سرش را جابه جا کرد و آن را تا روی چشم هایش پایین کشید.

- راه را به غلط آمده ایم... من هرگز امانت مردم را به دست این مرد نخواهم داد.
- راست می گویی برادر! حالش عجیب بود. نعوذ بالله چون مجانبین سخن می گفت.

- جعفر برادر امام هست ولی جانشینش...

حرفش را نزد رضاداد از جا بلند شد قدمی به سمت مرد پیش رفت.

او را دیدید؟ شما هم برای دادن وجوهات...

امان دست رضاداد را کشید و او را به طرف خود برگرداند. با صدای آهسته به گونه ای که مردان متوجه نشوند گفت: «مگر هاشم نگفت که در مورد وجوهات با کسی حرفی نزن؟»

مرد دیگری که محاسن جوگندمی داشت و چون اعراب دشداشه به تن کرده بود و در قد و قامت هم چیزی از آن ها کم نداشت، گفت: «بی گمان همان طور که احمد بن اسحاق قمی گفته است، فرزندش جانشین اوست نه برادرش که...» دوباره عرق سردی روی صورت رضاداد نشست و رنگ از رویش پرید. مرد ادامه داد: «کودکی پنج شش ساله چگونه می تواند امام ما باشد؟»

- مرد عیاشی چون جعفر هم نمی تواند امام باشد.

- زبان به کام بگیر برادر! تو کجا عیاشی او را دیده ای؟ نعوذ بالله!

- خودت مگر نمی بینی؟ چند روز است که به خانه اش می آیم؛ یک روز به شکار است یک روز به شنا. یک روز تا لنگ ظهر خواب است و یک روز به خوراک.

کدام یک از امامان قبلی چنین بودند حبیب؟

حبیب سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. رضاداد ناامید گاهی به مردها و گاهی به امان نگاه می‌کرد. مردی که رضاداد را با نام پدر و پدربزرگش صدا کرده بود از دور نمایان شد. رضاداد دوباره رنگش پرید. دهانش خشک شد. خودش را به امان نزدیک کرد. دستارش را تا روی صورتش پایین کشید. خودش را به امان چسباند. مرد به کاروانیان که رسید، ایستاد. تبسمی کرد و گفت: «اینجا چرا تجمع کرده‌اید؟ سوالتان را که پاسخ دادم. به سرعت و بافاصله اینجا را ترک کنید! شما که خوب می‌دانید این خاندان کوچک و بزرگشان نور واحدند و یکی هستند. معرفت و ایمان که به سن و سال نیست. به کاروانسرا بروید. نمایندگان امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف خدمتتان خواهند رسید و جواهرات را خواهند گرفت؛ به همان طریقی که قبلا می‌دادید. مواظب باشید! اینجا گرگ‌های زیادی در لباس گوسفندان وجود دارند و همه جا به شکار نشسته‌اند.» مرد نگاهی به رضاداد کرد و دستی به شانه‌اش زد. رضا سرش را بالا آورد. دهان همه از تعجب باز ماند. مرد که هنوز لبخند به لب داشت باعجله آن‌ها را ترک کرد و از کنارشان گذشت. رضاداد همچنان رنگ به رو نداشت. دیدن دوباره مرد و اینکه همه چیز را درمورد آن‌ها می‌دانست، رضاداد و بقیه را برجایشان خشک کرده بود. حال رضاداد مثل وقتی شده بود که مرد ناشناس سراغ پدرش محمد بن رحمان را از او گرفته بود، مقدار زیادی جواهرات آورده بود و خواسته بود که هرچه زودتر آن‌ها را به دست امام عسکری علیه السلام برسانند. اگر شهربانو نبود، رضاداد از ترس مأموران همان جا بر زمین افتاده بود. اما اکنون که شهربانو نیست، رضاداد باید به چه کسی تکیه می‌کرد؟ چشمانش را بست تا نفس عمیقی بکشد، صدای مادر در گوشش پیچید: «دردت به سرم! اکنون تو جای پدرت هستی و می‌خواهی راهی را که او رفته بروی. روی پای خودت بایست و هر جا کم آوردی به خود امام پناه ببر! امام صدایت را می‌شنود؛ هر جا که باشی...» چه کسی را باید صدا می‌زد؟ امامی که شش سال داشت یا امامی که شهید شده بود؟ «کُلُّهُمْ نَوْرٌ وَاحِدٌ» صدای مرد هنوز در گوشش بود. رضاداد پشت سر بقیه راه می‌رفت. بی‌آنکه کسی متوجه باشد، دست بر سینه گذاشت و زیر لب چیزی گفت. دیگر

صدای کسی را نمی شنید. غرق در فکر بود. حالا که خاطرش از مأموران خلیفه جمع شده بود و فهمیده بود آن مرد از یاران امام است نه مأمور خلیفه، نگرانی اش رفته بود سمت وجوهات گم شده. اگر نماینده امام وجوهات را طلب کند، باید چه جوابی بدهد؟ اگر بگوید که وجوهات گم شده است یا آن را دزدیده اند، او را متهم به بی کفایتی نمی کنند؟ آیا نباید او را حبس کنند تا مال مردم را برگرداند؟ اگر به خودش شک کنند یا به هاشم و آن ها را به دزدی متهم کنند چه؟ رضاداد در فکر بود و هیچ راهی برای رهایی خودش نمی یافت. صدای کودکی پنج شش ساله که گریه می کرد و عبای مادرش را می کشید، رضاداد را از فکر و خیال بیرون آورد. سرش را بلند کرد. کودک همچنان مادر را به سمت خود می کشید و به زبانی که رضاداد نمی فهمید فریاد می زد. مادر در جهت خلاف کودک، قدم تند کرده بود و بی اعتنا به او می رفت. کودک که دور شد رضاداد خود را میان ازدحام جمعیت دید. هرچه با چشمانش در میان جمع می گشت، هیچ اثری از امان و بقیه مردان کاروان نمی دید. رضاداد به دور خودش چرخید. دستش را جلوی دهانش گرفت و فریاد زد: «امان الله...» صدای رضاداد میان صدای خرمافروش و ماهی فروش و نعل بند و بزاز و شیرفروش گم شد. آن ها با تمام توانشان فریاد می زدند و مشتری می طلبیدند. سرتاسر بازار به یک شکل بود. به هر طرف می رفت به ناچار باز به میدان اصلی برمی گشت. از کدام سو باید می رفت تا به کاروانسرا برسد؟ دوباره اطرافش را از نظر گذراند. از دور پسری هم سن خودش را دید که با لیف های خرما سبد بافته بود و روی سر گذاشته بود و می فروخت. به سمتش دوید.

تومی دانی کاروانسرا کجاست؟

پسربا تعجب به او نگاه کرد و سری تکان داد. رضاداد این بار سوالش را عوض کرد. می خواهم به خارج شهر بروم. من مسافرم. فکر نکنی گم شده ام. طبیب هم هستم. پسربه زبانی که رضاداد نفهمید چیزی گفت و در میان حیرت و تعجب رضا او را ترک کرد. رضاداد تازه فهمید که باید عربی حرف بزند تا متوجه منظور او شوند. ناگهان یادش آمد مردی که او را به نام پدرش صدا زده بود به زبان خودش آن حرف زده بود نه به زبان

عربی. ترس و نگرانی رضاداد بیشتر شد. هم گم شده بود و هم زبان عربی نمی دانست.
از کدام سو باید می رفت؟

خورشید کم کم داشت سرخی اش را روی شهر می انداخت و رضاداد همچنان میان
کوچه پس کوچه ها می گشت. بغض راه گلویش را بسته بود. کاش هاشم پیشش بود و با
عربی دست و پاشکسته حرف می زد و راه را پیدا می کرد. چقدر ناراحت بود که مسیر
طولانی قم تا سامرا را آمده بود اما کلامی عربی از هاشم یا بقیه کاروانیان که بارها به عراق
آمده بودند، نیاموخته بود. در فکر هاشم و مکانی برای رفع خستگی بود که به ناگاه گرمی
دستی را روی شانیه هایش حس کرد. جا خورد. حس کرد قلبش میان مشتی قرار گرفته
و فشرده می شود. به عقب برگشت. پسرک سبده فروش را مقابلش دید. پسر چیزی گفت
و تبسمی کرد. رضاداد هم به سختی لبخندی رو لبش نشست.

زبانان را نمی فهم. ساعت هاست در شهر می گردم و کاروانسرا را پیدا نمی کنم.
پسرک این بار با صدای بلند خندید و دست رضاداد را گرفت و به دنبال خودش
کشید.

شهربانو چادرش را روی سرش انداخت. عبدالله را بغل کرد، پله‌ها را یکی در میان تا کف حیاط طی کرد و خودش را به کوچه رساند. آشوبی در دلش برپا بود. هر وقت این‌گونه بی‌قرار می‌شد می‌دانست که یا اتفاقی افتاده است یا می‌خواهد بیفتد. مثل وقتی که خبر فوت ناگهانی پدر، مادر و خانواده‌اش را برای او آوردند. از روزها قبل آشوبی به دلش افتاده بود و دست و دلش به کار نمی‌رفت. مدام با بچه‌ها سر جنگ داشت. گریه خوراک شب و روزش شده بود. تا مدت‌ها آب که می‌دید اشکش سرازیر می‌شد و توهم آمدن سیل و مرگ خودش و فرزندانش برایش تداعی می‌شد. از وقتی سیل خانه و زندگی و پدر و مادر و خواهرهایش را برده بود و هیچ اثری از آن‌ها نیافته بود، دیگر روزها و شب‌های بارانی را دوست نداشت. پا در میان کوچه گذاشت. بوی نم باران توی دماغش پیچید. سرکه بلند کرد، قطره‌ای میان پیشانی‌اش نشست. عبدالله را به خود فشرد. تمام کوچه را تا جایی که پاهایش یاری می‌کرد، دوید. از توان که افتاد باران شدت گرفته بود و نفس‌های شهربانو به شماره افتاده بود. نذر کرده بود خبر سلامتی پسرش را که شنید به زیارت بانوی شهر برود و مقداری نان به مستمندان بدهد. اکنون مدت‌ها از سفر رضاداد گذشته بود و خبری نشده بود. حالا باید می‌رفت و بانورا به برادرش امام رضا علیه السلام قسم می‌داد تا رضایش را برگرداند. نفس زدن‌های شهربانو که کم شد، به راه افتاد. عبدالله را روی دستش جا کرد و چادر را روی سرش کشید. باران امان نمی‌داد که پیش برود. به خانه‌های دوروبرش نگاه کرد. طاقی خانه‌ها را از دور دید و

به طرفش دوید. صدای گریه عبدالله، شهربانورا به خودش آورد. به آسمان نگاه کرد. تاریک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. چاره‌ای نداشت جز برگشت. اگر از خطر گرگ و شغال در امان می‌ماند با سیل چه می‌کرد؟ اگر در نبودش باران سیل می‌شد و خانه و زندگی‌اش را خراب می‌کرد و معصومه جان و جواد را با خود می‌برد چه می‌کرد؟ بی‌توجه به شدت باران و خیزی عبدالله، راه آمده را با شتاب برگشت. گاهی پایش میان چاله‌ای می‌افتاد و با عبدالله نقش زمین می‌شد و دوباره از جا بلند شده و راهش را ادامه می‌داد. به خانه که رسیدند، هردو خیس از باران جلوی در نشستند تا نفس شهربانو بالا بیاید. بدنش داغ شده بود و می‌لرزید. در را باز کرد و وارد اتاق شد. معصومه جان و جواد جان هرکدام گوشه‌ای از اتاق خوابشان برده بود. هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده بود که صدای کلون در بلند شد و بند دل شهربانو پاره گشت. بی‌حرکت ایستاد. توان پیش رفتن نداشت. به جواد نگاه کرد.

دردت به سرم جواد جان! می‌توانی در را...

جوان غرق خواب بود و بانو می‌لرزید. صدای کلون را به حساب توهم گذاشت و نشست. هنوز چادر از سر نگرفته بود که باز صدای کوبیدن در با شدت بیشتری بلند شد. شهربانو به ناچار دست بر زانو و دیوار گرفت و خودش را تا ایوان کشاند. پاها یاری‌اش نمی‌کردند تا خودش را بر در خانه برساند. روی اولین پله نشست و خودش را تا آخرین پله کشاند. از جا بلند شد و دست به کمر تا دالان خانه رسید. سرفه‌اش گرفت. با دست جلوی دهانش را بست.

- باز کن عروس من هستم!

صدای رحمان چون روحی در کالبد خسته‌اش پیچید، رنگ به چهره و توان به پاهایش آمد. به سمت در دوید و ناخواسته با یک حرکت هردو لنگه را از هم باز کرد. رحمان با هیکلی نحیف و لاغر، پا در دالان گذاشت. شهربانو قدمی به عقب گذاشت، رحمان لنگه‌های در را گرفت و بست. بعد با احتیاط قفل در را انداخت. نگاه شهربانو روی در مانده بود. چیزی در دلش فروریخت.

یا حضرت معصومه!

زبان شهربانو باز نمی شد تا حرفی بزند و سلامی بکند. فقط به رحمان و پشت سراو نگاه می کرد. رحمان سرش پایین بود و حرفی نمی زد. شهربانو دو دستی توی سرش زد.

آشوب دلم بیجا نبود. رضای مرا گرفتند و کشتند؟

بعد روی زمین نشست و سر بر دیوار گذاشت.

من هم خودم را می کشم.

- زبان به دهان بگیر عروس!

شهربانو سرش را با دو دست گرفته بود و به دیوار می کوفت. رحمان به سمتش رفت و دستش را گرفت.

- چرا برای خودت می بری و می دوزی؟ چه کسی گفت که رضاداد را گرفته اند؟

چشمان شهربانو به دهان رحمان خیره ماند. منتظر بقیه حرفش بود. رحمان دست به کمر به طرف حیاط رفت. دستارش را باز کرد و روی سرش انداخت. قدم تند کرد تا کمتر خیس شود. به پله ها که رسید، دستارش را برداشت و به طرف دالان نگاه کرد. شهربانو همچنان نشسته بود. رحمان دوباره دستارش را روی سر انداخت. به سمت شهربانو رفت.

آسمان نیمه‌ابری بود و اثری از ماه و روشنایی‌اش نبود. جز پارس سگ‌ها و زوزه شغال‌ها گویا سامرا با تمام مردمش به خواب رفته بود. هاشم و امان‌الله با مشعلی به دست، کوچه‌های شهر را یکی یکی در پی رضاداد می‌گشتند. هاشم دست بر زانو داشت و لنگ‌لنگان راه می‌رفت. زیر لب چیزی می‌خواند. نزدیک خانه جعفر که رسیدند، امان‌الله کمی جلوتر رفت و رو کرد به هاشم.

- تا اینجا با هم بودیم. به خاطر وضعیت موجود مجبور شدیم که با فاصله از هم حرکت کنیم. مسافتی که رفتیم به عقب برگشتم و دیگر رضاداد را ندیدم.
- کاش چشم از او بر نمی‌داشتی؟
- قرار بود با هم به میدان شهر یا به چهارسوق برویم. به گمانم همان سمت رفته است.

هاشم بی‌آنکه حرفی بزند راهش را به سمت میدان شهر کج کرد. جلوتر از امان حرکت می‌کرد و تندتر می‌رفت. از دور صدای حرف زدن چند نفر شنیده می‌شد. هاشم ایستاد. هردو در پس دیواری پناه گرفتند. هاشم مشعل را زیر پایش گذاشت و خاموش کرد. چهار مأمور حکومتی باخنده و سروصدا از کنارشان گذشتند. با دور شدن آن‌ها هاشم و امان از پس دیوار بیرون آمدند.

- دارالحکومه نزدیک است. نباید از این سو می‌آمدیم.
- می‌توانیم به آن‌ها خبر بدهیم که رضاداد گم شده است.

- گوشت را به دست گربه بسپاریم؟

صدای اذان نیمه شب که بلند شد، هاشم و امان پا به مسجد گذاشتند. از فرط خستگی نماز خوانده و نخوانده سر بر دیوار گذاشتند و به خواب رفتند. مسجد شلوغ بود و آمد و رفت زیاد. هرکس که از راه می‌رسید با دیدن قیافه در هم هاشم و امان به گمان اینکه مسکین هستند و به مسجد پناه آورده‌اند، جلویشان سکه می‌انداخت. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود که هاشم چشم باز کرد و از دیدن سکه‌ها متعجب شد. امان را بیدار کرد.

خورشید که سخاوتش را به شهر بخشید، سامرا جان دیگری گرفت و زنده شد. کوچه‌ها و بازار شلوغ شده بود و رفت و آمد مردم بسیار. امان از فرط گرسنگی، دست بر شکم گذاشته بود و فشار می‌داد. هاشم یکی یکی مغازه‌ها را نگاه می‌کرد و مردم را از نظر می‌گذراند.

- معلوم نیست این بچه دیشب در کدام خرابه سر بر زمین گذاشته است؟

- شاید دیشب که ما بیرون بوده‌ایم رضاداد به کاروانسرا بازگشته... رضاداد هرکجا باشد باز خواهد گشت. اما آرام هرگز.

امان هنوز حرفش تمام نشده بود که چیزی راه گلویش را بست و حرفش را نزد. هاشم ناخواسته روی سکویی نشست و به زانوهایش چنگ زد. سکه‌ای از جیبش بیرون آورد و مقابل امان گرفت.

- مقداری حلوا یا خرما بگیر. اگر شد تکه‌ای هم نان. دیگر رمقی برای گشتن

ندارم. شهادت امام کمرم را شکست و دزدی وجوهات و گم شدن رضاداد زانوانم را سست کرد. دیگر ادامه سفر برایم ممکن نخواهد بود.

امان که از فرط خجالت سرش پایین بود، سکه را از هاشم گرفت و به راه افتاد.

دیریا زود کاری پیدا خواهم کرد و از خجالتت بیرون خواهم آمد.

تو مهمان من هستی خجالت برای چه؟

امان سر به زیر داشت و بی‌آنکه به چشم‌های هاشم نگاه کند دور شد. با رفتن امان

هاشم سر بر دیوار گذاشت. اشک در چشمانش جمع شد.

- خدایا جواب رحمان را چه بدهم؟

در چوبی بزرگ باز شد و سعد با سبدهایی که روی سر داشت، پا از خانه بیرون گذاشت. پشت سرش رضاداد بیرون آمد و زنی با عبای عربی درحالی که دست دو کودک را گرفته بود، پشت سر رضاداد بیرون آمد.

- فی امان الله! مع السلامه...

رضاداد دست بر سینه گذاشت و سر خم کرد و لبخندی زد. رضاداد و سعد که از پیچ کوچه گذشتند، زن به داخل رفت.

- فی امان الله

سعد به شتاب می رفت و رضاداد در پی اش می دوید. به مغازه کفاشی که رسیدند، سعد دستش را دراز کرد و با جوان داخل مغازه دست داد. بعد به زبان عربی چیزی گفت. جوان به طرف رضاداد نگاه کرد و سرتکان داد. جوان دستش را به سمت رضاداد دراز کرد.

- سلام هم وطن!

با شنیدن صدای جوان که رستم نام داشت، لبخند روی لب های رضاداد نشست.
- گویا گم شده ای و دیشب هم مهمان سعد بوده ای؟
- راه کاروانسرا را گم کرده بودم. از هر طرف می رفتم باز به میدان شهر می رسیدم.
رضاداد خودش را که معرفی کرد و هدف آمدنش را گفت، جوان از مغازه بیرون زد و اطراف را نگاه کرد. داخل آمد.

- نباید اینجا هر حرفی را به زبان بیاوری! از کجا معلوم که من دوستت باشم؟

- کاری به کسی ندارم؛ فقط راه کاروانسرا را می خواهم.

جوان روی تکه چوب انتهای مغازه اش نشست.

چند سال پیش پدرم اینجا می نشست و کفش می دوخت. اکنون گوشه قبرستان خوابیده است.

رضاداد جا خورد. چشمانش گرد شد و خیره ماند به چشم های جوان. سعد که گاهی به رضاداد و گاهی به رستم نگاه می کرد، چیزی از رستم پرسید و رستم دست و پا شکسته

چیزی گفت. سعد منتظر بقیه‌اش نماند. سبدهایش را دوباره روی سر گذاشت، با رضاداد دست داد و با عجله از مغازه خارج شد.

- فقط می‌خواهم پدرم را پیدا کنم و...

- پدر من هم دورادور امام را دوست داشت و گاهی...

رستم نتوانست ادامه دهد. مکث کوتاهی کرد و بیرون را دید زد:

سعایت بعضی او را به بالای دار کشاند...

رستم باز سکوت کرد. اشک از گوشه چشمش جاری شد. از جا بلند شد. دست

رضاداد را گرفت و باهم از مغازه بیرون رفتند.

- مسیر را به تونشان می‌دهم. تا جایی هم همراهیت می‌کنم. بقیه راه با خودت.

نمی‌خواهم مرا همراه تو ببینند. بعد از پدرم حالا نوبت من شده است. بودن

با من به ضررت است. اما هر زمان کمک خواستی، من و سعد در خدمتت

هستیم. کافی است از کنار مغازه‌ام رد شوی، من متوجه منظورت خواهم شد.

چند روز گذشته بود و هنوز از نماینده امام خبری نبود. طی این روزها امان و رضاداد تمام سامرا را به دنبال کارزیرپا گذاشته بودند و جز چیدن رطب، کار دیگری پیدا نکرده بودند. هیچ کس رضاداد را به طبابت قبول نداشت تا بتواند از این طریق چند سکه‌ای به دست بیاورد. با این وضع سال‌ها باید در سامرا می‌ماندند و کار می‌کردند تا هم آرام را می‌خریدند و هم وجوهات را می‌پرداختند. رضاداد به ناچار در پی کاری دیگر با درآمدی بیشتر، راهش را از امان جدا کرد.

تومی توانی بارها را جابه‌جا کنی، انعام زیادی بگیری ولی من با این جثه‌ام فقط سربار تو خواهم شد.

رضاداد این را گفت و از اتاق خارج شد. نور خورشید که بر لبه دیوار بلند کاروانسرا افتاد، رضاداد پاپیچ‌هایش را بست تا از کاروانسرا خارج شود. هاشم ساریان را دید که به دنبالش می‌گردد.

- باز دوباره تنها راهت را گرفته‌ای و بی‌خبر می‌روی؟

رضاداد دستی روی موهایش کشید و لبخند زد.

بی‌اذن شما پای بیرون نمی‌گذارم.

هاشم سرش را تکان داد

اذن ما اگر برنده بود، یک شبانه‌روز در پی ات آواره کوچه و بیابان نمی‌شدیم.

- دیروزیکی از همسفرها، سلیمان را دست و پاشکسته در حال گدایی دیده بود. دزدیدن اسب حارث و وجوهات را انکار کرده است. وقتی شنیده است که قرار است حارث به خاطر اسبش سرازتن او جدا کند، از دیروز دیگر هیچ کس او را در شهر ندیده است.

رضاداد خوش حال از پیدا شدن سلیمان یافتن کار، پا در شهر گذاشت. سامرا هیچ شباهتی به شهر خودش نداشت. در کوچه پس کوچه ها و بازار و دکان ها، چیزی که بیشتر از همه به چشم می خورد، رطب های تازه بود که داخل مغازه ها و روی گاری های دستی ریخته شده بود. هنوز خورشید به وسط آسمان نرسیده بود که رضاداد خسته از نیافتن سلیمان و کاری مناسب بر سکوی نزدیک میدان شهر نشست. دلش می خواست سراغ رستم برود و در مورد کار با او حرف بزند یا پیشنهاد سعد را برای فروش سبدهایی که مادرش می بافد قبول کند. تا رضاداد بیاید و عرق از صورتش بگیرد و آبی برای آشامیدن پیدا کند، جوانی با دشداشه سفید به او نزدیک شد و دست روی شانه رضاداد گذاشت. بی آنکه حرفی بزند، رقعته ای به رضاداد داد و به سرعت دور شد. رضاداد به رقعته و جوانی که دور شده بود، متعجب نگاه می کرد. طی این چند روز چه چیزهای عجیبی که شنیده بود و دیده بود. باورش نمی شد که هرگز خودش را در این شرایط ببیند. جوان که از دیدش ناپدید شد، بی توجه به اطرافش رقعته را که چندبار تا خورده بود، باز کرد. با خواندن چند سطر از آن ناخواسته از جا بلند شد. به راهی که جوان رفته بود نگاه کرد و به همان سمت که رفته بود، دوید. کسی را نیافت. همین طور که چشم بر رقعته داشت، به جای اول برگشت. هرچه بیشتر می خواند چشمانش بیشتر گشاد می شود. چندبار رقعته را خواند. به اطراف نگاه کرد. ناخواسته اشک از گوشه چشم هایش سرازیر بود. در آخر رقعته را روی چشمانش مالید و آن را بو کرد. باز هم بو کرد. مثل وزنه ای شده بود که بین زمین و آسمان معلق است؛ نه می افتد و نه بالا می رود. شاید هم احساس بی وزنی می کرد. سبک شده بود. چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید. مردمی که از کنارش رد می شدند از حالت رضاداد و گریه اش متعجب می شدند. بعضی می ایستادند و چند کلمه حرف می زدند. رضاداد که جواب نمی داد

راه خودشان را می گرفتند و می رفتند. رضاداد خیره شد به زنی که در چادر عربی خودش را پیچیده بود و کنار کودکش نشسته بود. کودک با صدای نازکش فریاد می زد و از مردم می خواست تا غذایی را که زن در کاسه های گلی ریخته بود بخزند. بی اختیار یاد مادرش افتاد و اینکه هیچ خبری از مادر و پدر بزرگ نداشت. بغض دوباره گلوی رضاداد را فشرد و اشکش سرازیر شد. این بار سر بر دیوار گذاشت و سخت گریست.

- خدایا... به سرم آمد آنچه که نباید!

نمی دانست شاد باشد یا غمگین. دلش می خواست تا آخر عمر همان گوشه بنشیند و بی خیال همه چیز، مردم را تماشا کند. حال خودش را نمی فهمید. هم دلش می خواست چون کودکان سربرزانوی مادر بگذارد و بگیرد و هم دلش می خواست چون مرد، محکم و قوی باشد. شتری که بار خرما داشت، از مقابلش رد شد. صاحبش مستی خرما جلوی رضاداد ریخت و بی هیچ حرف و نگاهی گذشت. رضاداد به خودش، به شتر و به کودک کنار دیوار نگاهی کرد و از جا بلند شد. خرماها را جمع کرد و به دست کودک داد و به طرف کاروانسرا راه افتاد. میان راه گاهی روی زمین می نشست، گاهی را می کند و در جیبش می گذاشت و گاهی رقعۀ را باز می کرد و آن را می خواند. رضاداد حواسش به گیاهان و به رقعۀ در دستش بود که اسب سواری از دور به او نزدیک شد. سر که بلند کرد، سوار از اسب پیاده شد.

رضاداد وقتی به کاروانسرا رسید آرام را در اتاق دید که در بستر بیماری افتاده بود و امان کنارش اشک می ریخت. هاشم ساربان با فاصله از امان نشسته بود و زانو در بغل گرفته بود. آرام به سختی نفس می کشید و رنگ به رو نداشت. همه منتظر این بودند که رضاداد با دیدن آرام تعجب کند و سر کیسه سوال هایش را باز کند و امان آن ها را ببرد. رضاداد کنار بستر آرام نشست و دست در جیب کرد.

- من که گفتم طبیب هستم. خبر آمدنش را قبلا به من داده بودند. در راه مقداری دارو تهیه کردم.

امان خودش را تا کنار رضاداد پیش کشید. دست برزانوی رضاداد گذاشت.

اورا می توانی درمان کنی؟ تمام بدنش زخمی و کبود است. ارباب جدیدش در سامرا

به استقبالش رفته بود. نمی دانم آرام چه نافرمانی کرده بود؟ ارباب طوری او را ضرب و شتم کرده بود که به حال مرگ افتاده بود.

امان بغض کرد. رضاداد گیاهان جمع کرده را از جیبش بیرون آورد و در ظرف سفالی ریخت. از کوزه کنار اتاق کمی آب روی آن ریخت و گفت: «این را روی آتش بگذار، به جوش نیامده آن را به آرام بده.» امان ظرف را گرفت. از جا بلند شد. رو به رضاداد کرد. بیمار نیست. فقط سخت کتک خورده است. اربابش به گمان اینکه مرده، او را نیمه جان رها کرده بود. بعد عده‌ای وساطت کرده و او را به کاروانسرا آورده‌اند.

رضاداد مقدار دیگری از گیاهان خشک را از جیبش بیرون آورد و داخل ظرف سنگی ریخت. بعد با سنگی کوچک شروع به ساییدن آن کرد.

این ضماد است. باید به جاهایی که شلاق خورده بمالید.

رضاداد ضماد را به دست هاشم داد و از جا بلند شد. هنوز از اتاق خارج نشده بود، باز دست در جیبش کرد. در مقابل چشمان متعجب امان و هاشم، رقعۀ را بیرون آورد، نشان هاشم و امان داد و گفت: «هم وجوهات پیدا شده و هم آرام آزاد شده است. پس باید بار ببندیم و زودتر راهی وطن شویم.» هاشم که سنگینی تنش را روی دستش انداخته بود، ناگاه از جا پرید و به طرف رضاداد خیز برداشت.

مزاح می‌کنی یا قصد شوخی و دلگرمی ما را کرده‌ای؟

رضاداد لبخندی زد و گفت: «نه الان زمان شوخی است و نه اینجا مکان شوخی!»

هاشم رقعۀ را از دست رضاداد گرفت. امان به صورت زرد و بی‌روح آرام نگاه کرد و بعد به هاشم ساربان. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. لبخند که روی لبش نشست به هاشم نگاه کرد. نگاه هاشم به رضاداد بود که از در بیرون می‌رفت. یک آن در ذهنش محمد بن رحمان را دید که از در بیرون می‌رفت.

- چگونه وجوهات پیدا شده است پسر!؟ مطمئن هستی که هذیان نمی‌گویی؟

خدایا خودت به دادم برس!

رضاداد بیرون رفته بود و کسی نبود که جوابی برای هاشم داشته باشد. هاشم ساربان

دست به زانو گرفت و از جا بلند شد. چند قدمی تا در اتاق پیش رفت و دوباره روی زمین نشست.

خدایا چه گناهی مرتکب شده‌ام؟

امان که رنگ به چهره‌اش بازگشته بود، از جا بلند شد و کنار ساریبان نشست.

به چه قیمتی آرام را بازگرداندند؟

هاشم پاپیچ‌هایش را باز کرد و دوباره محکم به ساق پایش بست.

گفتند که بیمار است و جز دردسر و هزینه اضافه، چیزی نخواهد داشت. هاشم دوباره جرعه‌ای آب از کوزه نوشید. دست بر شانه امان‌الله گذاشت و با فشاری که به شانه امان آورد به یک باره از جا بلند شد.

- برو یک نان بخور و یک نان هم خیرات کن. هرگز در خواب هم نمی‌توانستی برگشت این دختر را ببینی. به قطع یکی او را خریده و آزاد کرده است.

امان با تعجب به هاشم نگاه کرد و هاشم از در بیرون رفت. میان درگاه در هاشم به رقعۀ مچاله شده در دستش نگاه کرد. همین‌طور که چشم بر آن داشت، با دست بر پیشانی‌اش زد و پایش لرزید و ناخواسته روی زمین افتاد. رضاداد که با فاصله از هاشم ایستاده بود و نگاهش به آسمان بود و چشمش خیس اشک، برگشت. رقعۀ را از زمین برداشت، داخل جیبش گذاشت و از جلوی چشمان گریان هاشم دور شد.

خورشید غروب کرده بود و آمد و رفت مردم کمتر شده بود. رضاداد بعد از مدتی راه پیمودن، بیرون کاروانسرا بر تخته سنگی نشست. رقعۀ را دوباره نگاه کرد، بویید و بر چشمانش گذاشت. شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد و هق‌هق‌اش بلند شد. سر بردیوار گذاشت. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. دو سال بغض در گلویش مانده بود. حال خودش را نمی‌فهمید. باورش نمی‌شد آنچه که شنیده بود، اکنون محقق شده است. رضاداد آمده بود تا گله و شکایت خانواده‌اش را به امام بکند. برایش از نبود پدر و آسفتگی زندگی و خطراتی که آن‌ها را در قم تهدید می‌کرد، بگوید. حالا نماینده‌ای از طرف امامی که هرگز باور نداشت وجود داشته باشد، برایش رقعۀ نوشته بود.

رقعه خبر داده بود از شهادت پدر و مقدار وجوهات و هرآنچه که رضاداد بر آن تردید کرده بود. خبر شهادت پدر برایش سنگین بود؛ اما اینکه کسی هست که هوایش را دارد، از زندگی اش باخبر است و او در عوض چه فکری در موردش کرده بود، بیشتر عذابش می داد. دلش می خواست خودش خدمت امامی که نامش را هم نمی دانست برسد و از کرده ها و از فکرهاش عذرخواهی کند. رضاداد از وقتی رقعه را دیده بود، بی تاب شده بود. گاهی ساکت بود و گاهی گریان. صدای گریه رضاداد بلندتر شده بود که گرمی دستی را روی شانه هایش احساس کرد. سر که بلند کرد، هاشم ساربان کنارش ایستاده بود. هاشم رضاداد را در آغوش گرفت. رضاداد آن قدر هیجان زده بود که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

- پدرم دو سال است که شهید شده است. امام مرا می شناسد و...

اشک و بغض راه گلوی رضاداد را بست. با پشت دست صورتش را پاک کرد. رضاداد سر بلند کرد. چیزی مثل سنگ را که در گلویش بود فرو داد. چنان با هیجان و گریه حرف می زد که هاشم را هم به گریه انداخت.

- درکش خیلی سخت است؛ اما باور کن نماینده امام خبر داشت که من تصمیم گرفته ام پا جای پای پدرم بگذارم. این را حتی بر زبان خودم هم جاری نکرده بودم، فقط از ذهنم گذشته بود.

رضاداد به ماه نگاه کرد که کمرش باریک تر از هر زمانی شده بود.

- کیسه های وجوهات را دو جوان در بیابان یافته بودند و آن ها را نزد نماینده امام برده بودند...

- هاشم دستش را روی شانه رضاداد گذاشت و گفت: «هرگز در عمرم نوجوانی به عاقلی و فراست تو ندیده ام و نخواهم دید. پس از این به بعد همیشه با هم همسفر خواهیم بود.» بعد نگاه کرد به لبخندی که میان اشک و غم روی لب های رضاداد نشست. رضاداد کیسه ای پراز سکه را از یقه اش بیرون آورد.

- هزینه برگشت و خرج یکسال زندگی ما را هم دادند تا...

دوباره چیزی راه گلویش را بست. حرف را نیمه کاره رها کرد. هاشم بوسه ای بر پیشانی رضاداد زد.

- خدا را هزاران مرتبه شکر که به جعفر اعتماد نکردید و با او هم کلام نشدید! ممکن بود به بهانه دزدی وجوهات ما را به دارالحکومه می کشاند و یا به بهانه ندادن وجوهات به عنوان خراج به خلیفه به زندان می انداخت.
لبخند کم رنگی روی لب رضاداد نشست.
از فراست و تیزهوشی شما بود.

هاشم سرتکان داد و چشم در چشم رضاداد گفت: «پدرت چیزی در تو دیده بود که از تو خواسته بود تا وجوهات را به دست امام برسانی!» هاشم لبخندی زد. دست در یقه لباسش کرد و رقعۀ چرمی لوله شده‌ای را بیرون کشید. آن را باز کرد و مقابل رضاداد گرفت.

این اجازه نامه سفر است. اگر همراهم نباشد نمی توانم از کشوری به کشور دیگر سفر کنم.

رضاداد رقعۀ را گرفت و به آن نگاه کرد. کلماتی مانند نوشته های قرآن روی آن نوشته شده بود. رضاداد به سختی چند کلمه از آن را خواند. رقعۀ را پیچید و به دست هاشم داد. هاشم آن را در میان دستان رضاداد گذاشت و گفت: «از این پس این رقعۀ باید همراه تو باشد. تو قافله سالار هستی من در کنارت. قبل از توبه پدرت سپرده بودم. اکنون به تو. رضاداد از این کار هاشم تعجب کرد. خواست حرفی بزند که هاشم ادامه داد: «چند روزی ست احساس خطر می کنم. هر طرف که می روم، کسانی را می بینم که در تعقیب و جاسوسی من هستند. حتی توی کاروانسرا...» رضاداد که هم از ترس و هم از تعجب چشمانش گرد شده بود، گفت: «به چه جرمی؟» هاشم رقعۀ را در یقه لباس رضاداد فرو کرد: «این روزها با وجود این همه جاسوس، همه مجرم هستند به غیر از خلیفه.» رضاداد آب دهانش را فرو داد. هاشم ادامه داد: «فرزندی ندارم. هرآن چه از سفر به دست می آوری نیمی از آن خودت باشد و نیمی را به همسرم بده. من به تو مثل چشمانم اعتماد دارم.» رنگ از روی رضاداد پرید. چیزی در دلش فروریخت. دستانش بیخ کرد. قبل از اینکه رضاداد بخواهد حرفی بزند یا عکس العملی نشان دهد، هاشم او را ترک کرد. رضاداد خشک شده بود و پاهایش سنگین. بی هیچ حرکتی ایستاده بود و

فقط رفتن هاشم را نگاه می‌کرد.

هاشم که به کاروانسرا رسید، رضاداد دوباره بر تخته سنگی نشست و به ماه خیر شد. آسمان مثل شبی بود که فردایش قرار بود رضاداد عازم سفر شود. شهربانوروی بام کنارش نشسته بود.

دردت به سرم رضا جان! علما و دانشمندان زیادی به دستور خلیفه در شهرمان کشته شدند... من...

رضاداد بی‌آنکه متوجه بقیه حرف مادر باشد، با خودش گفت: «حالا که طیب شده‌ام، از سفر که برگشتم می‌خواهم دانشمند هم بشوم، به تلافی خون‌هایی که ریختند.» به آسمان و ستاره‌هایش که به او چشمک می‌زدند، مدتی نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. از جا بلند شد و به طرف کاروانسرا به راه افتاد. «به خاطر تو بود شهربانو که پد...» گریه امانش را برید. صورتش را با پشت دست‌هایش پاک کرد. وارد کاروانسرا نشده بود که صدای خروس‌های سحری، رضاداد را متوجه شلوغی کاروانسرا کرد. به سرعت داخل شد. از دور هاشم را دید که دست و پا بسته به دست دو مأمور حکومتی به زمین کشیده می‌شود و به وسط کاروانسرا برده می‌شود. رضاداد خودش را پشت در مخفی کرد. هاشم داد می‌زد و تقلا می‌کرد تا همه را بیدار کند.

از جان من چه می‌خواهید؟ چرا نمی‌گویید چه کرده‌ام؟ شرمتان باد...

همه مسافرها از اتاق‌ها بیرون ریخته بودند و دور مأموران را گرفته بودند. مأموران بی‌امان بر سروصورت هاشم شلاق می‌زدند و به او فحش می‌دادند. رضاداد که دیگر طاقت دیدن نداشت، به سمت هاشم دوید و خودش را روی او انداخت. امان وسط دوید و رضاداد را از زیر ضربات شلاق بیرون کشید. صدای داد و پیداد جمعیت که بیشتر شد، دو مأمور هاشم را بر خاک و سنگ‌ها کشیدند و از کاروانسرا بیرون بردند. جماعت هم به دنبال آن‌ها می‌رفتند. سر هاشم که به سنگ بزرگ میان راه خورد، فریادی از دل کشید.

رضاداد در میان دستان امان گرفتار بود و فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت. رضاداد

خودش را از میان دستان امان‌الله بیرون کشید و به دنبال هاشم دوید. به هاشم که رسید، هاشم نفس عمیقی کشید و بدنش از حرکت ایستاد. مأمورین هم ایستادند. یکی از آن‌ها که چاق‌تر و سیاه‌تر بود، لگدی به پهلوئی هاشم زد. هاشم تکان نخورد. بی‌آنکه حرفی بزند، با سربه مأمور دیگر اشاره کرد. هردو بی‌توجه به داد و بیداد مردم به راه افتادند. رضاداد از میان جمعیت راهش را باز کرد و خودش را روی هاشم انداخت. خون از فرق شکافته هاشم سرازیر شده بود و هاشم را غرق در سرخی کرده بود.

خورشید به میانهٔ آسمان رسیده بود. کاروان پشت به سامرا چون ماری می‌خزید و در میان تپه‌ماهورها پیش می‌رفت و ردی از غبار در هوا می‌گذاشت. رضاداد با چشمانی به خون‌نشسته، افسار بزرگترین شتر را که متعلق به هاشم بود در دست گرفته بود و پیشتر از بقیه حرکت می‌کرد. همین‌طور که پیش می‌رفت و اشک آرام از گوشهٔ چشمش سرازیر می‌شد، ایستاد. نگاه کرد به شترهاشم که بی‌قراری می‌کرد و صداهای عجیبی از خودش در می‌آورد. قطره‌ای اشک از کنار چشم شترپایین چکید. رضاداد در حالی که شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزید، دستی به سروگردن شتر کشید. شتر ماغی کشید. رضاداد دستار هاشم را که به گردن شتر بسته شده بود، باز کرد و روی سرش انداخت. شتر سرش را خم کرد و به دستار مالید و به‌راه افتاد. رضاداد لحظه‌ای به یاد هاشم، به عقب برگشت. کاروانسرا چون نقطه‌ای سیاه در دل سامرا خودنمایی می‌کرد و دور و دورتر می‌شد.